

روانها کی عاقلانه سهمانه



www.romankade.com



Des: MahSaAlef

www.Romankadeh.com

نویسنده: ن. ن.



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نام اثر : "حسرت با تو بودن"

نام نویسنده : "مهسا.پ"

ژانر : اجتماعی، عاشقانه

خلاصه :

حسرت با تو بودن، در واقع داستان اشتباه انسان است که در آخر به حسرت‌هایی نیز منجر می‌شود. قصه‌ای که بیانگر حسرت‌های گونه‌گون انسان‌هاست... امید است که با خواندن این رمان، با حسرت‌هایی که در طول خوانش، رو به رو می‌شوید در واقعیت و قصه‌ی زندگانی خویش، هرگز رو به رو نشوید!...

مقدمه :

{ سهم من از تو شده حسرت

دردای عادت، کابوس و وحشت

حسرت با تو بودن
عشقم کجا رفت؟

سهم تو از من شده رویا

تنهای تنها، با خاطراتم توی دنیا

سهم من از تو چیه اخه؟

دنیام سیاه، دل بی گناهی، بی پناه

سهم تو از من شده دوری

خیلی صبوری، مثل من زنده به گوری

این روزها حس میکنم دوباره باز کنارمی تو

داره میمیره قلب من دوباره بی تو

چی میشه حرف قلبت رو بهم بگی تو عزیزم

این روزها همش دلم میگیره و دیوونه میشه

بهش میگم طاقتت بیار، میگه نمیشه

توی دلم نشستنی واسه‌ی همیشه، عزیزم

سهم من از تو شب تاره

دل بی قراره، بارون میباره، دوباره

سهم تو از من چشم خیسه

واست عزیزه، اشکات روی گونه میریزه

سهم من از تو یه ستاره

دل پاره، پاره اروم نداره، دوباره

حسرت با تو بودن
سهم تو از من دل خونه

بی آشیونه، تنها میمونه، میدونه

این روزها حس میکنم دوباره باز کنار می تو

داره می میره قلب من دوباره بی تو

چی می شه حرف قلبت رو بهم بگی تو، عزیزم

این روزها همش دلم می گیره و دیوونه می شه

بهبش می گم طاقت بیار، می گه نمیشه

توی دلم نشستنی واسه ی همیشه، عزیزم... {

متن ترانه ی حسرت-مرتضی پاشایی

به نام تک نوازنده ی گیتار زندگانی!

..نوا..

نوا : سلام، امیدوارم حالتون خوب باشه؛

هر کدوم از ما توی زندگیمون با حسرت های زیادی دست و پنجه نرم می کنیم.. خب بهتره سخنرانی ام رو با این سوال شروع کنم،

به نظر شما اصلا حسرت یعنی چی؟

هر کدوم از ما چه حسرت هایی در طول زندگیمون تجربه کردیم؟

اولین حسرت زندگیمون مربوط به چه دوره ای از زندگیمونه؟

حسرت با تو بودن

کودکی؟ نوجوانی؟ جوانی؟ بزرگسالی و یا حتی خردسالی!

اگر بخوایم حسرت رو از نظر لغوی معنا کنیم طبعاً همیشه از هزاران لغتنامه به زبان های مختلف از جمله فارسی به معنای متفاوتی از واژه حسرت دسترسی پیدا کنیم، اما تعریف حسرت از نظر هر کدام از ما میتونه معنای متفاوتی داشته باشه و یا یادآور چیزهای متفاوتی باشه؛ چطور؟

بگذارید مثال بزنم، حسرت میتونه از دید یک کودک عروسک پشت ویترین فلان مغازه باشه، برای یک دانش آموز نمره بیست به عنوان مثال توی درس ریاضیش... و اما یک عاشق! یک انسان عاشق میتونه حسرت های متفاوت و غیرمنتظره ای داشته باشه! و یک مورد وجه اشتراک تمامی عاشقان این مرز بوم و این جهان می شه..

“حسرت با تو بودن”

اما اینکه حسرت ها، تا ابد حسرت باقی بمونن یا نه، “انتخاب” ماست و اما چاره چیه؟

..نغمه..

تنها صدای انیمیشنی که از تلویزیون پخش می شد بود که سکوت سنگینی که فضای خونه رو احاطه کرده بود رومی شکست؛ نهال ساکت خیره شده بود به قرص ها و داروهاش، لیوان آب زرد رنگ مورد علاقه اش رو روی میز گذاشتم و گفتم

- خب الان وقتشه که نهال جونم داروهاش رو بخوره!

با داد گفت

+ ن...نهال ای...اینارو نمی...خواد؛ نهال با...باباش رو م...می خواد!

لیوان آب و داروهاش رو پرت کرد روی زمین و لیوان خورد شد!

از بلندی صدای شکسته شدن لیوان آب و داد و گریه هاش و فشارعصبی، روی زمین افتاد و تشنج کرد!

گریه می کردم، دوییدم تا دستمال تمیز رو بذارم بین دندان هاش و محکم فکش رو نگه می داشتم تا اسیب نبینه!

حسرت با تو بودن

..نوید..

نوید: آقای محترم اگر از نظر شما و امثالتون پولشویی و حق الناس جز اعمال خیر و خیریه محسوب می‌شه باید بگم از نظر بنده و قانون، خلافه؛ تمام! اصلا من با شما حرفی ندارم؛ دادگاه تجدیدنظر می‌بینمتون!

- هی، قطع نکن؛ گوش کن و کیل قلبی!

+ آقا مدل کوچه بازی که همه بلدن حرف بزنی؛ پس تو گوش کن، زند هستم و کیل پایه یک دادگستری!

- زندی قاجاری هر چی هستی واسه خودت هستی! وگرنه منم شرخرم پایه کندن شر تو و هر چی پارازیت تومخه!

این آخرین اخطار بود پس منتظر مجازاتت از طرف بالادستی ها باش سوسول خان!

تماس رو قطع کردم و موبایلم رو داخل جیب کتم گذاشتم که دوباره زنگ خورد، بدون نگاه کردن به صفحه تماس رو وصل کردم و با کلافگی جواب دادم

- شما مثل اینکه دست بردار نیستی! دفعه بعد...

+ نوید، نغمه ام؛ خودت رو برسون بیمارستان نهال حالش بد شده!

..نیما..

نهال روی تخت بیمارستان و نغمه بالای سرش گریه می‌کرد، روی صندلی کنار تخت بیمار نشسته بودم و جواب پیام رویا رو می‌دادم.

- فردا نمیخواد بیای استودیو؛ خودم بچه ها رو راه می‌اندازم. باشه؟

+ نه بابا نوید هست، منم باید پیام!

بعد اینکه جواب رویا رو ارسال کردم موبایلم رو داخل جیب شلوارم گذاشتم و به نغمه نگاه کردم، ناراحت بود و حرفی نمی‌زد اما وقتی نوید از راه رسید بالاخره حرف زد!

- دیر کردی!

نوید سمت تخت نهال قدم برداشت و پرسید

حسرت با تو بودن

+حالش چطوره؟

پرستاری که برای تزریق آمپول به سرم نهال اومده بود، رو به نوید گفت

-شما پدر بیمار هستید؟

نوید که بار اولش نبود این سوال رو ازش می پرسیدن حرفی نزد، اما من که حسابی از این اوضاع کلافه بودم گفتم

+پدر بی مسئولیتش اصلا ایران نیست!

نوید: نیما!

+چشم داداشم، چشم ابجی ام... من لال!

پرستار: در هر صورت دکتر می خواد خانواده بیمار رو ببینه!

بلند شدم، از اتاق خارج شدم و وارد محوطه بیمارستان شدم؛ موبایلم رو از جیبم در آوردم و شماره سروین رو گرفتم.

+د جواب بده!

-الو... جانم؟

+شماره داداش بی غیرت رو برام بفرست؛ سریع!

-اه اه تویی که!

+نه پس داداش قشنگتم! سروین عجله دارم.

-وایسا ببینم شماره داداشم رو میخوای چیکار؟! اصلا اگه میخواست بهش زنگ بزنی خودش شماره اش رو بهت

می داد؛ هوم؟

+به تو ربطی نداره، اگر نمی فرستی از یه نفر دیگه بگیرم.

-ببین پشت خطی دارم اصلا وقت بحث کردن با یه ادم رومخ مثل تو رو هم ندارم، میفرستم!

+خوبه.

حسرت با تو بودن
- شرت هم کم پسرعموی خوش صدا!

..سیامک..

استنابول - ترکیه

مشغول بازی با کامپیوتر شرکت بودم که موبایلم زنگ خورد؛ وقتی دیدم از ایرانانه تعجب کردم!

بار اول جواب ندادم اما طرف زیادی سمج بود؛ چون شیش بار دیگه هم زنگ زد!

موبایلم رو از روی میز برداشتم و گفتم

- هر کی که هستی یعنی واقعا دهنتم...

جواب دادم.

Alo? -

+ فقط گوش کن چون اصلا دوست ندارم صدای نحست رو بشنوم؛ تو از پدر بودن فقط اسمی که توی صفحه
شناسنامه‌ی دخترته رو یدک می‌کشی، تو از انسانیت فقط ظاهرش رو یدک می‌کشی؛ تو یه عوضی لجنی که هیچ
بویی از اینایی که گفتم نبردی؛ که اگر برده بودی دختر پنج ساله ات روی تخت بیمارستان خوابیده بود که ملت فکر
کنن دایی بزرگش پدرشه و اگر برده بودی خواهر دسته گل من توی این وضع نبود! حالا برو به عشق و حال و کثافت
کاری هات برس آقای زند، پسر خوش غیرت حاجی!

..افروز..

- نوا تو انقدر قوی هستی که بتونی باهاشون رو به رو بشی، اصلا از کجا معلوم اونا قبول کنن؟ اونا هر چی که باشن و
تو هر گذشته ای که با نوید داشتی بالاخره فامیلتن؛ حتی اگر همه‌ی اینارو هم فاکتور بگیریم تو به عنوان یک
پزشک روانشناس وظیفته که هر کاری که از دستت برمیاد رو برای بیمارت انجام بدی... اونم بیماری که به کمکت
احتیاج داره.

حسرت با تو بودن

+چرا من؟

-چرا تو رو انتخاب کردم؟ واضحه، چون من مجبورم بخاطر عمل مادرم خارج از کشور برم و فکر میکنم تو بهتر از هر کس دیگه ای می تونی کمکشون کنی! ببین، گذشته رو رها کن؛ ما الان داریم در زمان حال زندگی می کنیم نه گذشته! الان، تو روانشناسی و باید به بچه ای که به کمکت احتیاج داره کمک کنی؛ اون بچه که انتخاب نکرده داییش نوید زند باشه! نه؟

+می ترسم...

-ترس؟ تو نباید بترسی، تو باید محکم جلو بری! به هیچ عنوان از خودت ضعف بروز نده؛ راستی، پدر نهال ایران نیست و تو مدام با نغمه و به خصوص نوید رو به رو می شی، پس ازت می خوام به نوید زند ثابت کنی که تو دیگه اون نوا نیستی! گرچه این نویدی که من می بینم خیلی تغییر کرده!

+اما... اچه... نمی دونم واقعا نمی فهمم!

-ببین نوا، من تموم حرف هام رو توی این چند سال بهت گفتم؛ خوب فکر کن، نتیجه اش رو هر چه سریع تر بهم اعلام کن؛ چون فردا باید جایگزینم رو بهشون معرفی کنم... من مطمئنم که تو میتونی، خداحافظ.

..نوا..

افروز که رفت، من موندم و یکی از عجیب ترین دوراهی های زندگیما من می تونم قبول نکنم و بهانه بیارم و بعد چند روز فراموش کنم؛ اما جواب وجدانم رو چی بدم؟ جواب دلی که بعد اینهمه سال باز دوست داره اون رو ببینه چی بدم؟ یا من می تونم قبول کنم و به خودم، به دنیا و به همه این من جدیدی که ساختم رو ثابت کنم و به دختری که به کمکم احتیاج داره کمک کنم، در ثانی توی این چند سال افروز همراهم بود و کمکم کرد؛ انصاف نیست که توی این به مورد که از من کمک خواسته کمکش نکنم!

من و افروز تلاش کردیم هر جا که با نوید خاطره خوب و بد داشتم رو رها کنم و دوباره بعد از مدت ها برم و از نو خاطره های نو بسازم انگار که هیچوقت نویدی وجود نداشته! اما توی این چند سال هر جا که نوید بود من نبودم! برای حفاظت از خودم فرار کردم، برای حفاظت از دلی که با سختی سر و پاش کردم!

حسرت با تو بودن

از وقتی که افروز رفت تا حالا که باید بهش خبر بدم حسابی دو دو تا چهار تا کردم، با کسی مشورت نکردم اما کلی با خودم سر و کله زدم تا با منطقم تصمیم بگیرم نه احساساتم!

به افروز خبر دادم که قبول می‌کنم و با مهنوش هماهنگ کردم که می‌تونن وقت بگیرن و بیان؛ اینطوری من هم به اونا مهلت فکر کردن می‌دم.

حالا می‌بینم که این نوید زند جیگر رو به رو شدن دوباره با من بعد اینهمه سال رو داره یا نه!

..نوید..

من و نغمه داخل مطب دکتر نشسته بودیم، اول که رسیدیم دکتر توضیحات مختلفی مربوط به روانشناسی داد و بالاخره بعد از مقدمه چینی های فراوان گفت به دلایل شخصی و بخاطر خانواده اش ایران نیست و ما باید نهال رو پیش کسی که پیشنهاد می‌کنه ببریم!

-شما میتونید قبول نکنید و دنبال یه دکتر دیگه باشید اما از نظر من بهترین فرد جایگزین من همین خانمی هستن که پیشنهاد می‌کنم.

نغمه تو فکر بود و داشت فکر می‌کرد چیکار کنیم، پس پیش قدم شدم و از دکتر پرسیدم

+ اسم و کارت دکتر رو لطف می‌کنید؟

دکتر از جاش بلند شد، چند قدم نزدیک شد. کارت رو سمتم گرفت و گفت

-البته، این هم کارت دکتر شکیبا... نوا شکیبا!

همین کافی بود تا دنیا روی سرم خراب شه! دنیایی که چرخ و فلکش دوباره من و نوا رو باهم رو به رو کرد!

انقدر ذهنم درگیر شد که فراموش کردم کارت رو از دکتر بگیرم، با گیجی به اطرافم خیره بودم!

نغمه با تعجب کارت رو از دکتر گرفت و گفت

-شما؟ نوای خودمون؟!

دکتر روی صندلی رو به رو نشست و گفت

حسرت با تو بودن
+ شما دکتر شکبیا رو می‌شناسید؟

- دختر داییمونه.

حیرون نغمه رو نگاه کردم و گفتم

-ح... حتما تشابه اسمیه!

نغمه که حالم رو از چهره ام تشخیص داد، دستم رو فشار داد و گفت

+نه داداشم... همون نواست!

..نغمه..

بین راه مسیر برگشتمون از مطب دکتر محمودی به خونه نوید حرفی نزد، حتی وقتی بهش گفتم من رانندگی کنم بدون اینکه حرفی بزنه سویچ ماشین رو دستم داد! حیرونی نوید از چهره و رفتارش فریاد می‌زد که بعید می‌دونستم بتونه رانندگی کنه؛ خودم پشت رول نشستم و نوید روی صندلی شاگرد نشست. سکوت داخل ماشین وقتی شکست که نیما تماس گرفت تا پیرسه دکتر چی گفت که وقتی فهمید اون هم کلی تعجب کرد و گفت

-میگم...یه وقت نخواد ازمون انتقام بگیره!

موبایل روی بلندگو بود و بلافاصله بعد از این جمله‌ی نیما متوجه مشت شدن دست نوید و اخم غلیظش شدم؛ گفتم

+نوا اهل این حرفا نیست؛ اگه می‌خواست تا الان انتقام می‌گرفت اونم نه اینجوری.

- قحطی روانشناس که نیومده؛ باز خودتون می‌دونید!

برای اینکه نیما متوجه بشه نوید هم صداش رو می‌شنوه گفتم

+نوید... تو چی می‌گی؟

نوید نگاهی به من انداخت و حرفی نزد، نیما به حرف افتاد و گفت

-داداش به خدا منظور بدی نداشتیم! بخاطر خودمون گفتم...

حسرت با تو بودن
نوید دستی به موهاش کشید و گفت

-مهم نیست... نغمه یه ده متر جلوتر نکه دار!

متعجب پرسیدم

+ای بابا، کجا؟

-سوال نکن، اگه میخوای حال نهال خوب شه چه بخوایم چه نخوایم چاره اش نواست؛ راه در رو هم نداره که اگر داشت خودم از همون راه می رفتم چون روی دیدن نوا رو ندارم! هر وقت فکرات رو کردی خبرم کن حضوری برم وقت بگیرم؛ اگر هم فکر می کنی حضور من باعث ازار نوا و پیش نرفتن بهبود نهال می شه کارتس که دست خودته؛ برو و هر کاری که فکر می کنی درسته رو انجام بده!

..نغمه..

فکرهام رو کرده بودم، امروز وقتش بود که فکرهام رو عملی کنم... از منشی نوا برای نهال وقت گرفتم و گفتم که دخترعمه ی نوا هستم و می خوام بعدش خودش رو ببینم. توی این چند سال که نوا فراری بود از نوید رابطه اش با همه خوب بود؛ با من، نیما، بابا و مامان هم همینطور؛ انگار نوا با عالم و ادم مشکلی نداشت جز نوید! وقتی حرف نوید می شد انگار حرف غریبه ای رو می زدیم که نوا حتی نمی شناسه! منم توی این چند سال برای نوا از نوید حرفی نزدم اما امروز فرق می کرد؛ باید خیالم راحت می شد.

همینطور که داشتم فکر می کردم و اصلا حواسم به بروشوری که بی هوا ورقش می زدم نبود با صدای نوا به خودم اومدم

-نغمه؟ خوش اومدی!

بروشور رو روی میز قرار دادم و بلند شدم و با لبخند به نوا نگاه کردم؛ ظاهرش تغییر کرده بود، اما هنوز گرم و صمیمی بر خورد می کرد!

لبخندی زد و گفتم

+مزاحم نیستم؟

حسرت با تو بودن

-این چه حرفیه؟ بیا، بیا... خوش اومدی!

رو به خانم منشی گفت

-مهنوش جان دو تا قهوه میاری اتاق من؟

منشی چشمی گفت و من و نوا وارد اتاق شدیم.

نوا تعارف کرد که بشینم و خودش هم روی کاناپه رو به روی من نشست؛ گفت

-چه عجب نغمه خانم، یادی از من کردی!

خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم

+خواهش می‌کنم ما کم سعادتیم هر جا می‌ریم شما نیستی!

صدای در اتاق بلند شد و منشی با سینی حاوی کیک و قهوه داخل شد، نوا سینی رو ازش گرفت و تشکر کرد. گفتم

-نوا زحمت نکش نمی‌خواد.

+دیگه ده تا دختر عمه ندارم که! نوش جان.

کمی از قهوه نوشیدم، نمی‌دونستم از کجا شروع کنم... نوا کارم رو راحت کرد و گفت

-افروز... همون دکتر محمودی شما باهام حرف زد در مورد نهال؛ فکر کنم وقت هم گرفتی...

+اره. اما راستش رو بخوای بیشتر برای این انجام که خیالم راحت شه!

نوا پای راستش رو روی پای چپش انداخت و گفت

-چطور؟

+ببین... من واقعا نمی‌خوام کسی رو قضاوت کنم خودت هم می‌دونی بی‌زارم از قضاوت نابجا اما الان بحث دخترمه...

نمی‌خوام بهت تهمت بزنم نوا اما خب میدونی آدمیزاده دیگه فکر و خیال می‌کنه!

-نغمه اصل حرفت رو می‌زنی؟

حسرت با تو بودن
+ببین قبول دارم کار نوید اصلا درست نبود و نباید...

نوا پوزخندی زد و گفت

-گذشته را رها کنید و در حال زندگی کنید! متوجه منظورت شدم... نغمه من اصلا به فکر انتقام نیستم و از تو انتظار نداشتم اینطور در مورد فکر کنی! اون اقا هم چه داداشت باشه چه نباشه انقدری ارزش نداره که بخوام ازش انتقام بگیرم اونم از طریق دختر تو! حالا خیالت راحت شد؟

+نه واقعا من همچین فکری نکردم اما من یه مادرم... نگران! نوید خودش می خواست بیاد وقت بگیره اما گفتم شاید نخوای ببینیش!

-من احساس مادرانه ات رو درک می کنم و مطمئن باش هر کاری از دستم بر بیاد براش انجام می دم! اون فرشته کوچولو که این وسط گناهی نداره داییش کی باشه و کی نباشه! اصلا کاش با خودت میاوردیش.

-ممنون نوا.. خیالم رو راحت کردی؛ فرشته کوچولومون هم یکم ناخوش بود نیاوردمش.

+عزیزم...

-فقط یه چیز دیگه... میدونی که پدر نهال خارجه و خیلی روی پدرش حساسه اما به نوید خیلی وابسته است و نوید رو مثل پدرش دوست داره! هر وقت ما پیش دکتری میریم و نوید نباشه یا قبلش با نوید حرف نزنه بد خلقی می کنه... مشکلی پیش نمیاد؟

+چه مشکلی؟

-تو با حضور نوید مشکلی نداری؟!

+وای نغمه! من یه روانشناسم، روانشناس بچه ها! من به بچه هایی مثل نهال و خانواده هاشون خدمت می کنم و هیچ مشکلی باهاشون ندارم حتی اگه آشنا باشن، توی کار اونا برای من غریبه ان! الان تو فکر می کنی داری با دختردایی ات حرف میزنی اما تو داری با دکتر دخترت حرف می زنی! فراموش کن و دیگه خارج از بحث نهال حرف اون رو پیش من نزن مگر اینکه مثل الان بخوای بگی نهال با داییش وابستگی داره و ما فکر کنیم چه مسئله ی دیگه ای رو باید برام تعریف کنی تا به بهبود نهال کمک کنه!

لبخند تلخی زد و گفتم

حسرت با تو بودن
-نمیدونم چطور ازت تشکر کنم!

خندید و گفت

-دعام کن... همین.

..نوید..

امروز کارم زودتر تموم شده بود و زودتر برگشتم خونه، نغمه گفت می ره با نوا حرف بزنه و نیما هم خونه نبود؛ نغمه ازم خواست تا مراقب نهال باشم، شیر کاکائو و کیک شکلاتی رو روی سینی قرار دادم و رفتم سمت اتاق نهال، در باز بود اما در زدم و منتظر جواب شدم، دوباره صداش زدم، همونطور که سرگرم بازی اش بود گفت

-کیه؟

خندیدم و گفتم

+منم دایی نوید... شیر و کیک اوردم!

نهال نخودی خندید و گفت

-د...دایی نهال بی..بیا تو.

از چهارچوب در، وارد اتاق شدم و رو به روش نشستم؛ سینی رو روی زمین گذاشتم و گفتم

+عشق دایی چطوره؟ ببینم کی شیر و کیک می خواد؟

نهال دست هاش رو بهم زد و گفت

-ن...نهال.

خندیدم و گفتم

+ شکمو!

بعد از اینکه شیر و کیکش رو خورد گفت

حسرت با تو بودن

-د...دایی...

+جون دایی؟

-ح... حس... حسرت یع... یعنی چ...چی؟

از سوالش جا خوردم! نهال کنجکاو بود و همیشه سوالای مختلف می پرسید اما تا حالا از حسرت نپرسیده بود.

بعد مکثی گفتم

+حسرت... مثلا تو یه چیزی یا یه کسی رو خیلی دوست داری...

وسط حرفم پرید و گفت

-اندازه یه... د...دنیا؟

دستش رو گرفتم و گفتم

+اندازه یه دنیا... کلی تلاش می کنی برای داشتنش، کلی غصه می خوری اما... نمی شه! اونوقت حسرتش همیشه

باهاته!

-م...مثل نهال ک...که باب...باباش و او...اون عروس...عروسک خو...خوشگله رو می...می خواد؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم

+اره... کدوم عروسکه؟

-ه...همون ک...که مامان...ی قو...قو...قول د...داد بخ...بخ...بخره اما ت...تموم شد..شده بو..دا!

+بهترش رو برات می خرم.

-او...اون ک...که برای نهال...هم...همون ع...عروسکه ن...نمی شه... م...مثل حسرت!

+خب چطوره یه روز که حالمون خوب بود، دوتایی بریم، پیداش کنیم و بخریمش؟

-ا...اره اره ن...نهال دو...دو...دوست داره.

حسرت با تو بودن

+خب نهال به من بگه از کجا اسم حسرت به گوشش خورده؟

-دایی نیمه..نیمول دا..داشت ب...برای ی...یکی ا...هنگ می خو..خوند تو...توش حس...حسرت بو...دا!

+دایی نیما؟ یادم باشه ازش پیرسم کدوم اهنگه.

چیزی نگفت، بعد اتمام جمله ام یکی از قطعه های خونه سازی نهال رو برداشتم و مشغول بازی شدم که صدای نیما به گوشم خورد

نیما: کسی اسم من رو صدا زد؟

..نیما..

شامون رو خورده بودیم، نغمه رفت تا نهال رو بخوابونه و من و نوید توی بالکن نشسته بودیم... نوید ساکت بود، فکر می کردم ازم دلخوره، پس گفتم

-خیلی وقت بود داداش طوری باهم حرف نزده بودیم، داداشم دلخوری ازم؟

+خیلی وقت شده... دلخور برای چی داداشم؟

-فکر کردم بخاطر حرفی که پای تلفن در مورد ابجی نوا.. ولش کن!

+مهم نیست... راستی نیما؟

-جونم داداش؟

+امروز نهال می گفت حسرت یعنی چی! نمی خواستم ذهنش رو درگیر کنم اما بعد گفتم اگه ما بهش نگیم و از یه ادم غلط پیرسه چی؟ خلاصه بهش گفتم... پرسیدم اصلا حسرت رو از کجا شنیده که براش سوال شده حسرت چیه! گفت تو یه اهنگی خوندی برای یکی که توش حسرت رو شنیده! حالا تعریف کن.

-چی رو؟

+نغمه رو بیچونی من رو نمی تونی!

حسرت با تو بودن
-یه اهنگ خوندم دیگه چه پیچوندنی؟!

+می دونی شبیه کی شدی؟

نه، کی؟

+شبیه وقتی که تقریباً هم سن و سال تو بودم و تازه عاشق نوا شده بودم، منم از همه مخفی می کردم اما باز نمی شد!

نیما خندید.. منم لبخند تلخی زدم!

..نوید..

نیما بعد از چند دقیقه شروع کرد به تعریف کردن

یه دختری هست، باباش سرمایه گذارمونه و الان خودش شاعر بعضی از اهنگایی که تازگی ها می خونم شده. دختر خجالتی و سر به زیریه اما وقتی باهات صمیمی شه خیلی هم باحاله! اولاً حتی خجالت می کشید کسی شعرهاش رو بخونه و باباش نمی دونست دخترش شاعره؛ خلاصه یه روز اتفاقی شعرهاش رو خوندم و پیشنهاد دادم که بیا شاعر یکی از اهنگ های البوممون باش و اون می گفت نه اما بالاخره قبول کرد و کم کم به هوای اهنگ ها میومد استودیو و بعد یه مدت منم دلم رفت برایش! اما یه مشکلی بود، اون یه پسری رو دوست داشت، با پسره دوست بود اما پسره عوضی بوده! به خاطر پول باباش جلو اومد و خلاصه تنه اش گذاشت. از روزی که سر و کله ی پسره پیدا نشد شعرهای دختر هم غمگین شد! یه روز باهام درد و دل کرد و رفت و تا چند هفته پیداش نشد! خلاصه، اون اهنگی که نهال گفت هم اهنگ من نیست؛ یه اهنگ قدیمی که برای همون دختر با صدای خودم خوندم.

+پس این رویا خالقی که اسمش به عنوان شاعر اهنگ های داداشم میاد همون دختره؛ جالب بود! داستان عاشقی هر کسی با اون یکی فرق داره، اینه که هر داستان عاشقانه رو متفاوت می کنه!

-اره. اما تو و نوا...

+همون اهنگ رو برای داداش بزرگت می خونی؟!

-داداش بزرگم جون بخواد!

حسرت با تو بودن
از جام بلند شدم، از بالکن خارج شدم و رفتم سمت اتاقم تا گیتارم رو بردارم بیارم؛ نغمه که توی اشپزخونه مشغول
ظرف شستن بود گفت

+خبریه؟

-میخوام بخونم، تو هم میای؟

+جون نیما کار دارم... شما خوش بگذرونین بعدش با چایی از خجالتتون در میام!

-باشه.

برگشتم پیش نوید و روی یکی از صندلی ها نشستم، چشم هام رو بستم و شروع کردم به نواختن و خواندن

} سهم من از تو شده حسرت

دردای عادت، کابوس و وحشت

عشقم کجا رفت؟

سهم تو از من شده رویا

تنهای تنها، با خاطراتم توی دنیا

سهم من از تو چیه اخه؟

دنیام سیاهه، دل بی گناهه، بی پناهه

سهم تو از من شده دوری

خیلی صبوری، مثل من زنده به گوری

این روزا حس میکنم دوباره باز کنارمی تو

داره میمیره قلب من دوباره بی تو

چی میشه حرف قلبت رو بهم بگی تو

حسرت با تو بودن

عزیزم...

این روزا همش دلم میگیره و دیوونه میشه

بهش میگم طاقت بیار میگه نمیشه

توی دلم نشستنی واسه ی همیشه

عزیزم...

سهم من از تو شب تاره

دل بی قراره، بارون میباره دوباره

سهم تو از من چشم خیسه

واست عزیزه، اشکات رو گونه میریزه

سهم من از تو یه ستاره

دل پاره پاره، اروم نداره دوباره

سهم تو از من دل خونه

بی اشیونه، تنها میمونه، میدونه

این روزا حس میکنم دوباره باز کنارمی تو

داره میمیره قلب من دوباره بی تو

چی میشه حرف قلبت رو بهم بگی تو

عزیزم...

این روزا همش دلم میگیره و دیوونه میشه

بهش میگم طاقت بیار، میگه نمیشه

حسرت با تو بودن
توی دلم نشستنی واسه‌ی همیشه
عزیزم...

ترانه حسرت - مرتضی پاشایی {

..نیما..

وقتی اهنگ تموم شد چشم هام رو باز کردم، به نویدی نگاه کردم که انگار داداش بزرگه‌ی همیشه‌ی نبود؛ مغموم زل زده بود به یه گوشه‌ی نامعلوم، رد اشک روی گونه هاش بود و چشم‌هاش قرمز بود. با صدای گرفته‌ی شروع کرد به حرف زدن

+اگه واقعا دوستش داری، اگه لایق عشقته بهش بگو، حفظش کن؛ با جون و دلت حفظش کن... نذار کوچکت‌ترین چیزی جدایی بندازه بینتون... نرنجونش که خدا می‌رنجونت! نذار روزی از راه برسه که تنها سهمت از اون خاطره هاش باشه و حسرت بودن باهاش؛ مثل من نباش داداشم! اینارو به عنوان نصیحت بشنو از کسی که برعکس اینا بوده و حالا روی دیدن عشقش رو نداره!

خواستم حرفی بزنم که نغمه با سینی حاوی چای وارد شد و گفت

-بفرمایید.. اینم چای برای داداشای گلم.

..نوید..

گاهی وقت‌ها فکر می‌کنی از دست خیلی چیزا فرار کردی و دیگه راحتی، فکر می‌کنی از گذشته ات، ادماش و اشتباهات دور شدی اما وقتی که انتظارش رو نداری زندگی طوری باهات بازی میکنه که تو میبینی باز گیر همون گذشته‌ای! اشتباهات گذشته‌ی من اومده بودن تا بهم ثابت کنن هنوز هم زمین گرده؛ که هنوز هم راسته که قدیمی‌ها میگفتن کوه به کوه نمیرسه ولی ادم به ادم میرسه!

لیوان حاوی چای روی توی دستام گرفته بودم به اسمون خیره شده بودم که نیما از نغمه پرسید

-راستی وقت گرفتی؟

حسرت با تو بودن
نغمه لیوان چایش رو سر کشید و گفت

+اره، با نوا هم حرف زدم.

-خب چی گفت؟

+از اینکه قضاوتش کردم شرمنده شدم؛ خداروشکر اونطور که ما فکر می کردیم نشد!

-حق با تو بود.

لیوان چای رو روی میز گذاشتم و گفتم

+اگه من نیام...

نغمه وسط حرفم پرید و گفت

-من با نوا صحبت کردم، حتی از وابستگی نهال به تو هم براش گفتم، اصلا قرار نیست زندگی شخصی با کار قاطی شه؛ حتی گفت به بچه هایی مثل نهال و خانواده هاشون خدمت می کنه؛ یعنی ما مختاریم... مگر اینکه خودت نخوای بیای!

به پاک بودن نیت و قلب نوا ایمان داشتم اما توقع این رو نداشتم نوایی که با وجود فامیل بودنمون حاضر شد سالها من رو نبینه، نوایی که از ده جا شماره ام رو مسدود کرده بود و فرصت معذرت خواهی رو ازم گرفته بود حالا قبول کنه که دوباره من رو ببینه؛ که باعث و بانی همه ی اینها خاطره بود.

بی نهایت دلتنگ دیدنش بودم، توی تمام این سالها یا عکسش رو می دیدم، یا خبرش رو می شنیدم و یا از دور می دیدمش اما حالا من چطور توی چشم های نوا نگاه کنم؟

..نوا..

همه چیز خوب پیش رفت، جلسه اول درمان نهال به خوبی پیش رفت و باهاشون مثل بقیه بیمارها رفتار کردم، هیچ فرقی بینشون نداشتم. نوید از لحاظ ظاهری تغییر زیادی نکرده بود، همون نوید بود اما پخته تر! وقتی باهام همکلام می شد سعی می کرد توی چشم هام نگاه نکنه اما وقتی تغییرات من رو دید جا خورد! وقتشون که تموم شد باهاشون خداحافظی کردم، از منشی وقت گرفتن و رفتن. به محض رفتن اونا در اتاق رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم

حسرت با تو بودن

- دیدی نوا؟ دیدی تونستی؟ تموم شد؛ وقتی الان تونستی دفعات بعدشم می تونی... مبادا دوباره دلت بلرزه، خامش بشی!

سمت میز کارم رفتم، روی صندلی نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم... چند دقیقه ای توی همون حالت موندم که متوجه صدای زنگ خوردن موبایلی شدم که موبایل من نبود! سرم رو از روی میز برداشتم، از جام بلند شدم و دیدم یه موبایل مشکی رنگ روی کاناپه مخصوص بیمارها داره زنگ می خوره؛ موبایل رو برداشتم و دیدم اسم کسی که زنگ زده نعنه سیو شده؛ فهمیدم که موبایل، موبایل نویده!

همینطور که مونده بودم جواب بدم یا نه تماس قطع شد و متوجه تصویرزمینه موبایل شدم؛ بعد دیدن تصویرزمینه قلبم به تپش و نفس هام به شمارش افتاد!

تصویرزمینه موبایل عکس من و نوید بود، من و نوید خوش و خرم توی پارک نشسته بودیم و نوید دستش رو دور شونه ام انداخته بودم! یادمه وقتی عکس رو گرفتیم بهش گفتم مگه من رفیق دوره‌ی دبیرستانتم اینجوری عکس گرفتی و اون می خندید و می گفت این عکسمون رو خیلی دوست داره!

صدای در اتاق باعث شد تا به خودم بیام، سریع موبایل رو سر جای قبلیش گذاشتم و روی صندلی خودم نشستم. گفتم

-بفرما بید.

نوید داخل شد و گفت

+مثل اینکه موبایلم اینجا...

به احترامش بلند نشدم، گفتم

-همینجاست.

نوید موبایلش رو برداشت و توی جیب کتش گذاشت، از جام بلند شدم و سمت قفسه کتاب ها رفتم تا نبینمش!

+نوا...

صدای خودش... بعد سالها اسمم رو صدا کرد؛ دلم می گفت می شه باز صدام کنی؟ اما منطقم گفت این همون نویده، بهش بفهمون باید توی مطبت بگه خانم شکیب!

حسرت با تو بودن
با اخم برگشتم سمتش، اخم رو که دید گفتم

+منظورم اینه خ...

-شما حرفت رو بزن!

+خواستم بگم...

-بفرمایید.

+دلیم... دلیم برات تنگ شده بود! خداحافظت.

رفت و در رو پشت سرش بست. زیر لب گفتم

-منم همینطور...

..نوید..

روی تخت اتاقم دراز کشیده بودم، تصمیم گرفته بودم با خطی که نوا از من نداشت تا مسدودم کنه بهش پیام بدم، این خطم رو کمتر اشنایی پیش میومد داشته باشه چون این خطم مختص موکل هام بود؛ کارت مطب نوا رو از روی پاتختی برداشتم و متوجه شدم به جز شماره تلفن مطب یه شماره تلفن همراه هم هست؛ با خودم فکر کردم حتما این خط نواست؛ شماره رو سیو کردم و بعد دیدم خط، خط نواست.

وارد گفتگوی خصوصی شدم و براش همون اهنگی که نیما خونده بود رو فرستادم؛ تصمیم گرفتم براش یه فایل صوتی از حرف های خودم هم براش ارسال کنم.

دستم رو روی علامت میکروفن نگه داشتم و شروع کردم به حرف زدن

-نوا سلام، امیدوارم این خطم رو مسدود نکنی؛ حداقل بخاطر نهال! این اهنگی که برات فرستادم وصف الحال من و تو هست، نیست؟ می گم نوا، تو هم دلت برام تنگ شده بود؟ می دونم، معلومه که نشده بود؛ اگر می شد که راضی به دیدنم می شدی نه؟ نوا من واقعا متاسفم... بخاطر... بخاطر همه چیز!

بعد از ارسال موبایلم رو روی تخت گذاشتم و از اتاقم خارج شدم...

..نوا..

چراغ اتاق خوابم خاموش بود و داشتم توی تاریکی یکی از عکس های قدیمی من و نوید رو نگاه می کردم، عکس های چند سال پیشمون رو پاک کرده بودم و فقط همین یدونه عکس از بچگیمون برام مونده بود، گرچه، این عکس رو هم پاره پاره کرده بودم! در حالی که اشک از چشم هام سرازیر می شد زیر لب شروع کردم به خوندن

-سهم من از تو شده حسرت... سهم تو از من شده دوری؛ خیلی صبوری، مثل من زنده به گوری!

اونموقع ها که ساز می زدم وقتی یاد گرفته بودم این اهنگ رو با گیتارم بزمن کلی ذوق داشتم! انقدر این اهنگ رو با خودم خوندم و زدم که هنوز هم بعد چند سال، با وجود اینکه اون اهنگ رو ندارم اما هنوز حفظم...

تصمیم گرفتم دوباره همون اهنگ رو توی گوشیم ذخیره کنم، اینترنت موبایلم رو روشن کردم و دیدم یه سری پیام برام ارسال شده، داخل گفتگوی خصوصی شدم و دیدم پیام ها از نویده. باورم نمی شد نوید همون اهنگ رو برام فرستاده بود! چند بار پلک زدم تا باورم شه!

پیام صوتی نوید رو شنیدم، بارها و بارها شنیدم... انقدر شنیدم که حفظ شدم و میدونستم کلمه بعدیش چیه!

اهنگ رو پخش کردم و با خواننده همخوانی کردم؛ وقتی اهنگ تموم شد پیام جدیدی از نوید ارسال شد.

نوشته بود

-میشه ببینمت؟ دوباره، همون کافه؟!

جواب ندادم، جواب هیچ کدوم از پیام هاش رو ندادم. این خطش رو هم مسدود کردم و اینترنت موبایلم رو خاموش کردم.

صورتتم رو شستم و از اتاقم خارج شدم، بابا مشغول اب دادن به گل ها بود؛ مامان تلوزیون تماشا می کرد و من، باز هم برگشتم به همون نوایی که توی نبود نوید بودم. مامان و بابا از ماجرای نغمه و خاطره خبر داشتن، بابا تاکید کرد کار رو قاطی مسائل شخصی ام نکنم.

مشغول تماشا کردن تلوزیون شدم تا ذهنم درگیر نوید نشه، صدای تلفن خونه به صدا در اومد. مامان تلفن رو برداشت و گفت شماره ناشناسه! جواب داد و دید نیما پشت خطه و گفته با من کار داره!

حسرت با تو بودن
تلفن رو از مامان گرفتم و داخل اتاقم رفتم. جواب دادم.

-الو، سلام نیما؟

نیما جواب سلامم رو داد و گفت

نیما: ابجی من باید برم اما اینجا یکی باهات کار داره، از من خداحافظ. گوشی...

منتظر موندم تا بالاخره یکی حرف بزنه که صدای نوید از پشت تلفن به گوشم رسید.

+نوا قطع نکن، منم. باید باهات حرف بزنم...

-چی می‌خوای از جون من واقعا؟! من با تو حرفی ندارم.

+من که دارم! باید برای بار آخر هم شده حرف هام رو بشنوی.

-اصلا چه دلیلی داره من با یه مرد متاهل قرار بذارم و حرف بزنم؟!

نوید عصبی خندید و گفت

+یعنی میگی تو خبر نداشتی من و سایه چهار ماهه جدا شدیم؟! کدوم متاهل!

خبر نداشتیم، تعجب کردم! به خودم اومدم و گفتم

-حتما خبر نداشتیم که... اصلا مهم نیست. متاهل بودن یا نبودن جنابعالی هیچ ربطی به من نداره؛ ادم عاقل از یه

سوراخ دو بار گزیده نمی‌شه!

+نوا خواهش می‌کنم... اینهمه سال دوری، اینهمه سال فرصت معذرت خواهی و شروع دوباره رو از هردومون گرفتی!

بس نبود؟ اگر ذره ای، ذره ای فکر می‌کنی من رو دوست داشتی قبول کن و بیا همون کافه. باشه؟ لطفا.

-خ... خیلی خب.

+فردا، پنجشنبه، ساعت چهار و نیم می‌بینمت.

..نوا..

حسرت با تو بودن

امروز پنجشنبه است، تا دیشب تصمیم گرفته بودم نرم و نوید اونجا انقدر منتظرم بمونه بلکه علف زیر پاهاش سبز بشه اما گفتم شاید بهتر باشه جواب یه سری سوال های قدیمی رو بگیرم!

هنوز ساعت دو و نیمه، روی تختم دراز کشیدم و چشم هام رو بستم و همون روز رو به یاد اوردم...

زیر لب گفتم

-بیست و هفتم شهریور پنج سال پیش...

..نوا..

چند روزی هست که نوید حالت عادی نداره! نوید همیشگی نیست؛ تو خودشه، انگار ذهنش درگیره... با خودم می گفتم حتما درگیر کارهای دفاع از پایان نامه، لابد درگیر کاره... شاید هم استرس عروسیمون رو داره! هر جور که می شد سعی کردم درکش کنم و پاپیچش نشم.

امروز صبح وقتی بیدار شدم چند تا تماس بی پاسخ از نوید داشتم؛ پشت بند تماس های بی پاسخش نوشته بود -خوابی؟ امروز ساعت هفت، کافه همیشگی منتظرتم.

براش نوشتم

+صبح شما هم بخیر عزیزم! باشه، خبریه؟

تا بعدازظهر پیامم جوابی نگرفت، با خودم گفتم اشکال نداره. سرش شلوغه...

دلم نمی خواست این بتی که از نوید برای خودم ساخته بودم به این راحتی ها بشکنه؛ من سالها بود عاشق نوید بودم و هستم.

مشغول پیدا کردن یه تالار خوب برای عروسی بودم و نفهمیدم اصلا چطور ساعت ها گذشتن و من باید آماده بشم تا برم کافه.

موبایلم زنگ خورد، انوشه دوست صمیمی ام بود. همینطور که از توی کمد دنبال لباس می گشتم، تماس رو وصل کردم.

حسرت با تو بودن

-جانم انوش؟

+به به، علیک سلام عروس خانم! چیکارا می کنی کم پیدایی؟

-سلام به روی دلکیت عشقم! هیچی دارم فکر می کنم چی بیوشم برم پیش اقا دوماد!

+نامزد بازی دیگه؟ بالاخره سرش خلوت شد احوالت رو گرفت؟!

-اره والله!

+نوا یه تیپ خوشگل بزن ها! همچین شاد باشه... می دونی؟

-اتفاقا خودمم به همین داشتم فکر می کردم؛ باشه، کاری نداری؟

+سلام برسون، خوش بگذره... خداحافظ.

تماس رو قطع کردم، اهل ارایش نبودم اما این بار ارایش مختصری کردم و رنگ لباس هام رو روشن انتخاب کردم.

هنوز وقت داشتم، تصمیم گرفتم با ماشین نرم. از خونه تا کافه راه خیلی دوری نبود؛ اروم اروم قدم زدم و هندزفری ام رو داخل گوش هام کردم و اهنگ شادی رو پخش کردم.

وقتی به کافه رسیدم، قبل ورودم هندزفری رو از گوش هام در آوردم، از دوربین سلفی موبایلم صورتم رو چک کردم، موبایلم رو داخل کیفم قرار دادم و وارد شدم.

..نوا..

فضای دنج کافه رو مثل همیشه موسیقی بی کلام کلاسیک پر کرده بود و اقا یحیی مثل همیشه داشت یه گوشه پیانو می زد؛ اواخر تابستونه و کافه شلوغ تر از همیشه!

با چشم هام دنبال نوید گشتم، برعکس همیشه به استقبالم نیومده بود؛ دیدم نوید روی صندلی میز کنار پنجره نشسته، کتش رو پشت سرش روی صندلی انداخته و سرش روی میزه!

با لبخند سمت میز رفتم و نزدیک شدم. نوید متوجه حضور من نشده بود؛ صدام رو تغییر دادم و گفتم

حسرت با تو بودن
-اقا، می توئم چند دقیقه ای در خدمتتون باشم؟

نوید جواب نداد، با صدای عادی خودم گفتم

-نوید جانم؟ خوبی؟!

به احترامم بلند نشد، چه برسه به استقبال همیشگی! همچنان سرش رو میز بود، گفت
+بشین.

-اگه نگاهم کنی می بینی که نشستم!

سرش رو از روی میز برداشت، رنگ به رخسار نداشت؛ چشم هاش قرمز بود. دستم رو نزدیک دستش بردم و
خواستم دستش رو بگیرم که دستش رو پس کشید! با دلخوری گفتم

-نوید چت شده؟ به من بگو، نوید با من حرف بزن.

نوید چیزی نگفت، سرد نگاهم کرد!

گارسون از راه رسید و گفت

-چی میل دارید؟

با گیجی رو به گارسون گفتم، یه بستنی میوه ای.

گارسون: شما اقا؟

نوید: یه قهوه، تلخ!

نوید عادت نداشت چیزی رو تلخ بخوره، من هم همینطور. از تلخی بی زار بودم!

انقدر از نویدی که این چند وقت اخیر می دیدم متعجب بودم که حتی نپرسیدم چطور شد قهوه تلخ سفارش داد!

چند دقیقه ای سکوت سنگینی بینمون حکمفرما بود، نوید خیره شده بود به جایی که من نمی دونستم کجاست؛ فقط
می دونستم تو فکر بود.

گارسون از راه رسید و سفارش هامون رو روی میز گذاشت و رفت.

حسرت با تو بودن
نوید دست هاش رو توی هم قفل کرد و گفت

+باید تمومش کنیم!

خندیدم و گفتم

-چی؟ چی رو تموم کنیم؟!

+نوا واضح تر از این باید بگم دیگه نمی خواست؟!!

-شوخی می کنی دیگه نه؟ حتما داری صدامون رو هم ضبط می کنی بعدا دستم بندازی! نوید ایندفعه گولت رو
نمی خورم!

فقط نمی خواستم باور کنم، الکی می خندیدم و حرف می زدم؛ اونم مثل اینکه داره یه احمق رو نگاه می کنه نگاهم
می کرد!

دست زدم و گفتم

-خب دیگه بسه، شوخی بامزه ای بود؛ تو بردی! حالا بگو چیک...

چشم هاش رو بست، عصبی و با تن صدای بلندی گفت

+شوخی ای در کار نیست، احمق!

چند نفر بخاطر صدای نوید به ما خیره شدن، لبم رو به دندون گرفتم و اروم گفتم

-هیچ معلوم هست چته؟!

..نوا..

عادی و خونسرد گفت

+کاملا جدی دارم باهات حرف می زنم، پس بهتره بچه بازی هات رو چند دقیقه ای بذاری کنار!

-دیوونه شدی؟!

حسرت با تو بودن
+تا حالا انقدر عاقل نبودم!

انگار نوید ماسک چندین و چند ساله اش رو کنار زده بود و خود واقعیش رو بهم نشون می داد. کم کم بغض گلوم رو گرفت و با چشم هایی که دیدشون تار بود گفتم

-...الان منظورت از این حرف ها، از این کارها ت چیه؟!

+روشنه، دارم بهت می گم همه چیز تمومه؛ فکر کن یه مدت داشتی یه نقشی رو بازی می کردی تا من به هدفم برسم!

-هدفت؟ بازی دادن من و احساس پاکم؟ بازی دادن خانواده ام؟ چی داری میگی به من؟!

+تالار که نگرفتیم کنسل کنیم، هرچقدر احساس می کنی باید غرامت بدم لیست کن تا پرداختشون کنم؛ به عالم و آدم بگو تموم شد! نه البته، اول سعی کن به خودت بقبولونی! هوم؟

کتش رو برداشت و توی دستش گرفت، حلقه نامزدی اش رو از دست چپش در آورد، ساعتی که برای تولدش خریده بودم رو هم در آورد، روی میز گذاشت و گفت

+و یه چیز دیگه...

موبایلش رو از روی میز برداشت و جلوی چشم هام یکی از عکس های دو تاییمون رو پاک کرد. بعد گفت

+خداحافظی کنیم؟ یا بدون خداحافظی برم؟!

گریه امونم رو بریده بود، نمی تونم حرف بزنم! فقط تونستم سرم رو به اینور و اونور تکون بدم و بگم نرو!

از میز فاصله گرفت و خواست بره، به زور فقط گفتم

چرا؟!

زمان حال..نوا..

هنوز هم وقتی یاد اون خاطره ی لعنتی میفتمم گریه امونم رو می بره! از روی تختم بلند می شم، توی اینه به خودم نگاه می کنم و می گم

حسرت با تو بودن

-بسه، نبینم جلوش گریه کنی... اونه که باید گریه کنه!

سمت کمدم می‌رم، یه دست لباس تمام مشکی برمی‌دارم و آماده می‌شم.

از اتاقم خارج می‌شم و با بابا و مامان خداحافظی می‌کنم، کفش هام رو می‌پوشم و دزدگیر ماشین رو می‌زنم.

زیرلب شروع می‌کنم به آواز خواندن تا به کافه برسم.

محاله مسیری که پنج سال پیش با خنده رفتم و با گریه زیر بارون برگشتم رو یادم بره!

..نوید..

توی کافه منتظر نوا، روی صندلی نشسته بودم؛ با یحیی هماهنگ کرده بودم به محض ورود نوا اهنگی که می‌خوام رو بزنه؛ وقتی نوا وارد شد به احترامش بلند شدم، یحیی برگشت و نگاهم کرد و با دست راستم عدد دو رو علامت دادم که دو دقیقه دیگه اهنگ رو بزنه.

نوا سرش رو بالا گرفت و با اعتماد به نفس نزدیک شد و بهش سلام کردم، با سر جواب داد و علامت دادم که بشینه.

دست هاش رو توی هم قفل کرده بود و سرد توی چشم هام نگاه می‌کرد، گفتم

-خوبی؟

پوزخندی زد و گفت

+برای چاق سلامتی نیومدم! اگر کاری...

توجهش به صدای موسیقی جلب شد، ملودی اهنگ رو که شنید ناخودآگاه زیرلب شروع کرد به گفتن نت های

اهنگ!

+ لا، ر، دو...!

غرق اهنگ شد و فراموش کرد چی می‌خواست بگه، لبخندی زدم و من هم همراه با یحیی شروع کردم به خواندن

} تن تو ظهر تابستونو به یادم میاره

حسرت با تو بودن
رنگ چشم های تو بارونو به یادم میاره
وقتی نیستی زندگیم فرقی به زندون نداره
قهر تو تلخی زندونو به یادم میاره
من نیازم تو رو هر روز دیدنه
از لبت دوست دارم شنیدنه
تو بزرگی مثل اون لحظه که بارون میزنه
تو همون خونی که هر لحظه تو رگهای منه
تو مثل خواب گل سرخی، لطیفی مثل خواب
من همونم که اگه بی طو باشه جون میکنه
من نیازم تو رو هر روز دیدنه
از لبت دوست دارم شنیدنه
تو مثل وسوسه‌ی شکار یک شاپرکی
تو مثل شوق رها کردن یک بادبادکی
تو همیشه مثل یک قصه پر از حادثه ای
تو مثل شادی خواب کردن یک عروسکی
من نیازم تو رو هر روز دیدنه
از لبت دوست دارم شنیدنه
اگه مردای تو قصه بدونن که اینجایی
برای دزدیدنت با اسب بالدار می تازن

حسرت با تو بودن
من نیازم تو رو هر روز دیدنه
از لب ت دوست دارم شنیدنه

{ نیاز- فریدون فروغی }

..نوید..

وقتی اهنگ به پایان رسید، اکثر کسانی که تو کافه بودن شروع کردن به کف زدن!

نوا تلخ خندید، رو به من گفت

-کار تو بود!

خودم رو به بیخیالی زدم و گفتم

+چی کار من بود؟

-شاید خودت ندونی اما بازیگر حرفه ای هستی! باشه، منم خودم رو به بیخیالی می زنم و نمی گم که تو بهتر از هر
کس دیگه می دونستی چقدر این اهنگ رو دوست داشتم و وبا گیتارم می زدم!

+فکر خوبی، منم همچنان خودم رو به بیخیالی می زنم و نمی گم که چقدر قشنگ ملودی این اهنگ رو بهتر از هر
کس دیگه می زدی! تو هم نوازنده حرفه ای هستی!

پوزخندی زد و به اطراف کافه نگاه کرد، گفتم

+چی می خوری؟

-هیچی، می شه از اینجا بریم؟ کافه از همیشه شلوغ تره... فضاش برام خفه است!

+هر طور تو بخوای.

..نیما..

حسرت با تو بودن

با بچه های گروه جمع شده بودیم پارک، قرار بود به هوای استقبال خوب مردم از این اهنگ جدیدمون به همشون بستنی شیرینی بدم، چند نفر از بچه ها نیومده بودن اما باز چهار پنج نفری می شدیم.

کامران که تنظیم کننده کار بود رو به من گفت

-اقا نیما این بستنی شیرینی نشد ها!

خندیدم و گفتم

+بذار معروف شم، یه شام طلب همتون!

سامان دوست صمیمی ام که نوازده ویولن کار بود، دستش رو دور شونه هام انداخت و گفت

- انشالله دومادیت رفیق!

ستایش که پیانو می زد و از قضا دختر شیطونی بود گفت

ستایش: بچه ها پایه اید جرات حقیقت بازی کنیم؟ رویایی موافقی؟

رویا نگاهی به هممون انداخت و گفت

-من که هستم.

سامان هم موافقت کرد و گفت

+پس بریم اونجا روی چمن بشینیم.

..نوا..

همراه نوید داشتم توی خیابون قدم می زدم، نوید اول کمی از خاطره حرف زد و منم توضیحاتی در رابطه با خاطره و بچه های اوتیستیک بهش دادم، بعدش حرف کم آوردیم و سکوت کردیم که نوید شروع کرد به حرف زدن از گذشته.

+یادته اون روز... لعنتی! وقتی داشتم می رفتم ازم پرسیدی چرا؟ و من جوابت رو ندادم و رفتم؟!

پوزخندی زدم و گفتم

حسرت با تو بودن
-مگه میشه یادم بره؟

+منم یادم نمی‌ره! شاید باور نکنی اما من هنوز بعد پنج سال خواب اون روز رو می‌بینم! هر دفعه یه جور...

-شاید تو خوابش رو می‌دیدى اما من توى اون كابوس زندگى کردم!

+از اون روز به بعد هر اتفاق بدى که افتاد برای خودم، خانواده ام یا حتی دوستانم گفتم حتما اه نواست! پایان نامه ای که براش زحمت کشیده بودم دفاعش خوب پیش نرفت گفتم حتما بخاطر اه نواست!

-نوا انقدر احمق بود که حتى دعا مى کرد کارت به خوبى پیش بره!

+وقتی فهمیدیم نهال اوتیستیکه گفتم حتما بخاطر نواست!

-حالا همون نوا دکتر نهاله!

+نیما می‌خواست هنرستان موسیقی بره، بابایی که به زور راضیش کرده بودم دم آخری مخالفت کرد و نیما به زور رفت یه رشته دیگه گفتم حتما بخاطر نواست!

-حالا نوا از طرفدارهای نیماست و بهش افتخار می‌کنه!

+سیامک، نغمه رو ول کرد گفتم حتما بخاطر اه نواست! توی تموم این سالها خودم رو نفرین کردم! نوا من هنوز آخرین روزی که دیده بودمت با اون چشم های اشکیت رو یادم نمی‌ره!

-هنوز جواب سوال من رو ندادی! چرا؟ فقط بهم بگو چرا؟ می‌خوام راستش رو بشنوم.

+خاندان زند، از گذشته تا به امروز اسیر یه رسم قدیمی احمقانه است! رسمی که هر کدوممون یه جور ازش زخم خوردیم.

-برام قصه نگوا!

+گفتی راستش رو می‌شنوی پس گوش کن... سرده، بریم یه جا بشینیم؟

-راحتم.

حسرت با تو بودن

..نوید..

+سرت رو درد نیارم، توی خانواده‌ی پدری من رسم ازدواج دخترعمو با پسرعمو از قدیم باب شده بود، یه اجبار قدیمی و مسخره!

نمی‌دونم چه اتفاقی توی گذشته افتاده بود اما سر ازدواج بابام و عمه و عموم، اونا مختار بودن با هر کی می‌خوان ازدواج کنن!

هر وقت این سوال رو از بابام می‌پرسیدم می‌گفت چون اقا بزرگ پسر بزرگش رو از دست داده بود!

اما اقا بزرگ باز این رسمش رو سر ما نوه‌ها پیاده کرد، همونطور که میدونی نغمه سیامک رو دوست داشت اما اون نغمه رو دوست نداشت!

سیامک اصلا ادم ازدواج نبود، عشق خارج داشت کورش می‌کرد!

نغمه با این ازدواج مشکلی نداشت، اما سیامک می‌گفت نه! عمو که می‌دونست اگه این ازدواج سر نگیره پدرش و ارثش رو باهم از دست میدن گفت با نغمه ازدواج کن تا بتونی بری خارج!

نغمه اونموقع سنش کم بود، درسخون بود و تازه بورسیه قبول شده بود اما دوست نداشت بره! اونا ازدواج کردن تا به خواسته‌هاشون برسن، سیامک به زور یک سال ایران موند و نهال به دنیا اومد، حالا هم که می‌بینی عشق خارج بود و به هدفش رسیده!

بعد از اونا نوبت دو تا از نوه‌های دیگه شد! اونا خوشبختانه همدیگه رو دوست داشتن و ازدواج کردن اما بچه دار نمی‌شن!

-خب؟

+نوبت من رسید، من و سایه! سایه هم یکی بود مثل برادرش! هم عشق خارج بود، هم می‌خواست بره خارج تا از دوست پسر قبلیش انتقام بگیره!!

این وسط من بودم که تو رو دوست داشتم، بهت گفتم؛ تو هم من رو دوست داشتی!

تصمیم گرفته بودم نذارم این رسم مسخره رو روی من هم پیاده کنن! با خودم می‌گفتم چند تا خون باید ریخته باشه تا حق جانشین باطل بشه! منم بشم حکایت پسری که از دست رفت؟!...

حسرت با تو بودن

منم تهدید کردن، به بهانه گرفتن خانواده و پول! من مونده بودم بین تو و خانواده ام!

نوا پوزخندی زد و گفت

- که انتخاب تو من نبودم، تو خانواده و پولت رو به من ترجیح دادی!

+ نه، من می خواستم یه جوری برنامه ریزی کنم تا تو رو هم داشته باشم، با خودم گفتم اگه راستش رو به نوا بگم غرورم چی؟

اصلا نوا نمی گه این دیگه کیه که اختیار زندگیش دست خودش نیست؟!

ترسیدم، نگفتم.. چند ماه تموم با خودم کلنجار می رفتم، چاره دیگه ای نداشتم؛ گفتم با نوا یه دعوا کوچیک می گیرم و برای یه مدت همه چیز رو تموم می کنم؛

با سایه یه قراری گذاشتم، قرار گذاشتیم فقط اسممون بره توی شناسنامه هم؛ قرار شد عروسی نگیریم و بعد از ایران بریم، یک سال به عنوان همخونه همدیگه رو تحمل کنیم! دست من به دست اون نخورد!

با توافق طلاق گرفتیم و برگشتیم و گفتیم اختلاف داشتیم!

- با خودت گفتمی میرم یک سال عشق و حال و بعدش میام سراغ نوا، نوا هم که خره حتما قبول می کنه!

+ خدا شاهده فردای همون روز پشیمون شدم خواستم راستش رو بهت بگم؛ تو فرصت حرف زدن رو از من گرفتی!

حتی به دوست صمیمی ات گفتم می خوام باهات حرف بزنم پیغام دادی نمیخوای نه منو ببینی یا باهام حرف بزنی؛ هر جا هم که من بودم تو نبودی!

- میدونی چیه؟ از اول بی تفاوت بودی، با بی تفاوتی هات هم جلو رفتی، عمل کردی، حالا تک تک حسرت هات تاوان بی تفاوتی های خودته!

..نیما..

سرگرم بازی بودیم، کامران بطری رو چرخوند و به من و باران افتاد؛ باران باید از من می پرسید که جرئت رو انتخاب میکنم یا حقیقت.

حسرت با تو بودن

گفتم

-اقا من ذاتا ادم صادقی هستم، حقیقت.

سامان نچی کرد و گفت

+تو که همه رو گفتی حقیقت یه بار جرئت بگو دیگه!

-باشه، جرئت.

باران: خب موبایلت رو بردار و به آخرین کسی که بهش زنگ زده بودی، یا حالا از اون ور می‌شه گفت اولین شماره ای که توی تاریخچه‌ی تماس هاته، زنگ بزن و ابراز علاقه کن!

..نیما..

موبایلم رو از جیبم در آوردم، رمزش رو زدم و قفلش رو باز کردم. سامان موبایلم رو از دستم قاپید و داخل صفحه تاریخچه تماس هام رفت. آخرین تماس و اولین تماس تاریخچه، شماره‌ی رویا بود!

بچه‌ها همزمان و با صدای بلند گفتن

-اووووو!

رویا گفت

+من که اینجام پس باید به یه شماره دیگه زنگ بزنه!

من هم حرفش رو تایید کردم اما بچه‌ها اعتراض کردن و قبول نکردن.

خلاصه، در حضور رویا شماره اش رو گرفتم و جواب داد.

باران گفت

-نیما حداقل چهار تا قدم اونور تر برو حرف بزن.

از جام بلند شدم و دور شدم.

حسرت با تو بودن

نمی‌دونستم چی بگم، چجوری بگم که یاد حرف اون شب نوید افتادم!

“اگه واقعا دوستش داری، اگه لایق عشقته بهش بگو، حفظش کن؛ با جون و دلت حفظش کن... نذار کوچکتترین چیزی جدایی بندازه بینتون... نرنجونش که خدا می‌رنجونت! نذار روزی از راه برسه که تنها سهمت از اون خاطره هاش باشه و حسرت بودن باهاش؛ مثل من نباش داداشم! اینارو به عنوان نصیحت بشنو از کسی که برعکس اینا بوده و حالا روی دیدن عشقش رو نداره!”

صدای اعتراض بچه‌ها بلند شد که نیما بگو دیگه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

– رویا... من... من دوستت دارم! فارغ از این بازی که باعث شد زودتر بهت ابراز علاقه کنم می‌گم... اصلا کل این زندگی بازیه، حالا توی این مرحله از بازی قراره من و تو باهم بازی رو ببریم؛ اگه حاضری، فکرها رو بکن و بهم خبر بده. همین.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

صدای دست و سوت بچه‌ها بلند شد اما رویا ناباورانه به من خیره بود!

برگشتم سر جام نشستم، کامران مشتت به بازوم زد و گفت

+ناسلامتی رفیقیم! تو عاشق بودی و پیش من رو نکردی!

باران صدایش رو کلفت کرد و رو به رویا گفت

–عروس خانم برای بار اول و آخر می‌پرسم چون حوصله ندارم سه بار بگم! بنده وکیلیم؟

رویا گفت

+من... من هنوز تو شوکم! باید فکر کنم...

سامان خندید و گفت

–نیما داره ناز می‌کنه! یه چیزی بخون براش.

تعجب کردم و گفتم

حسرت با تو بودن
+چی می‌گی؟ سازم کجا بود بیخیال!

کامران رو به رویا گفت

-زن داداش من از الان ضمانتش رو می‌کنم!

باران رو به کامران گفت

+اقا پس اگه خدای نکرده مشکلی پیش اومد همگی میریزیم سر کامی!

-مثل اینکه جنابعالی چنین حکمی دادی!

کامران گفت

کامران: بچه‌ها باهم خوب باشین، عمو عروسی دعوتتون نمی‌کنه‌ها!

رو به کامران با خنده گفتم

-بذار من بله بشنوم، بعد بگو عروسی!

رویا نگاهم کرد و بعد سرش روانداخت پایین، گفت

+من... نه! یعنی، بله!

خندیدم و گفتم

-بالاخره بله یا خیر؟

..نوید..

هر کاری کردم نتونستم قانعش کنم تا برگرده به من!

بارون پاییزی شروع کرده بود به باریدن، باد سرد می‌وزید و از شدت سرما پوست نوا سرخ شده بود.

-نوا جان سرده، بریم داخل کافه...

حسرت با تو بودن
با اخم نگاهم کرد و گفت

+من نوا جان تو نیستم که بهم می‌گی نوا جان!

-چجوری بهت بفهمونم که هستی؟ نوا تو جون منی! به امید دیدن تو، به امید با تو بودن زنده ام نوا! چیک...

داد زد و گفت

-اگگر بودم ولم نمی‌کردی بری...

بغض توی صداس بود و هر لحظه ممکن بود بغضش بشکنه؛ مثل بغض من!

ادامه داد.

- دلم رو تیکه تیکه نمی‌کردی!

اشک از چشم‌هاش جاری شد و گفت

- بفهم که تو من رو دوست نداشتی، هنوز هم نداری؛ فقط عذاب وجدان امونت رو بریده، همین!

چشم هام رو بستم و اجازه دادم که اشکم سرازیر شه؛ با خودم گفتم مرد اگه عاشق باشه؛ چرا، به وقتش گریه هم می‌کنه!

بدون اینکه به نوا نگاه کنم گفتم

+من هر کاری که از دستم بر می‌ومد انجام دادم.. بخاطر خانواده ام، با خودم گفتم خانواده ام حقن، ارث و حق و حقوق خانوادگی‌شون هم حقه!

با خودم گفتم از نوا گذشتم بخاطر حق! اما من احمق بودم که نفهمیدم دل شکستن خود ناحقه! تو حفته پسم بزنی، دل و غرورم رو یکجا بشکنی...

لبخند تلخی زدم و گفتم

+که شکستی... حقی که بخاطرش از تو گذشتم حالا با توئه، نوا حق با توئه! تو حق داری فرصت دوباره به هر دومون ندی! تو حق داری کاری کنی تا ابد و یک روز دنیا که هیچی، تا وقتی که عاشق جماعت روی این کره خاکی نفس می‌کشه، "حسرت با تو بودن" توی دلم رخنه کنه!

حسرت با تو بودن

تو حفته دودستی که هیچی، دو تا دست دیگه هم قرض کنی و من رو پس بزنی!

نوا نفس عمیقی کشید و گفت

-چه تضمینی وجود داره که بتونم دوباره بهت اعتماد کنم؟! هیچی، هیچی!

+هیچ... بعد از تو دلم هیچه، زندگیم پوچه! بعد از تو اسمم مثل خودت، دلشکسته و رسمم... عاشقی! اما من... من

دوستت دارم و واقعیت اینه... ایندفعه تو میتونی بری و من شاهد رفتنت باشم!

اما این رو بدون، در قلب من... همیشه به روی تو بازه!

نوا جعبه ای رو از کیفش بیرون آورد و گفت

-ضمنا... امانتیت رو سالهاست با خودم دارم، همون ساعتی که برای تولدت خریده بودم و بهم برگردوندیش!

میون گریه اش خندید و گفت

- پسر خوب هدیه رو که پس نمی فرستن! نگهش دار، به عنوان آخرین یادگاری از من.

نگهش دار و به همه بگو "زمان همه چیز رو تغییر می ده!"

حالا تویی که من رو پس زدی داری بخاطر من گریه میکنی، باورت می شه؟

من همونم که توی "حسرت با تو بودن" سوختم و ساختم.. اما حالا تو، "حسرت با من بودن" رو می خوری!

برو و به همه بگو "زمان همه چیز رو تغییر میده!"

نوید زند، فامیل، اشنا.. بگذر از من چون من هم از تو گذشتم...

جعبه رو ازش گرفتم و فقط نگاهش کردم. نمی تونستم حتی یک کلمه حرف بزنم!

گفت

-راستی، دوستت داشتم...!

حسرت با تو بودن
..نوید..

نوا رفت، وقتی داشت می‌رفت زیر لب زمزمه کردم

-چرا؟

انگار جای من و نوا باهم عوض شده بود! حق با نوا بود، زمان همه چیز رو تغییر می‌ده.

روی جدول خیابون نشستم و صورتم رو با دست هام پوشوندم.

چند دقیقه ای توی همون حالت موندم، صدای دخترکی به گوشم خورد که می‌گفت

-عمو فال می‌خری؟

جوابش رو ندادم، باز صدام کرد، دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت

-عمو خوبی؟

نگاهش کردم، کلی فال دستش بود و ازم می‌خواست ازش فال بخرم

-اصلا مهمون من! نیت کن.

لبخند تلخی زدم، نیت کردم برای نوا، دیدن دوباره اش... سردرگم بودم و یکی از فال هاش رو برداشتم.

-می‌خوای برات تعبیرش رو بخونم؟

+بلدی؟ بخون.

{- خبر خوشی را به زودی به شما می‌دهند که علاوه بر شما دیگران نیز خوشحال میشوند. این خبر خوش معمایی است که برای شما که چطور شد همه چیز بر وفق مراد پیش آمد. البته که لطف خداوند بوده است. }

{ مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد

هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز

حسرت با تو بودن
که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که "چرا رفت و چرا باز آمد؟"
مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من
کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد
لاله بوی می نوشین نشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا باز آمد
چشم من در ره این قافله راه بماند
تا به گوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به لطف از در ما باز آمد
حضرت حافظ... {

..نوید..

وقتی فال رو خوندم زیر لب گفتم

-واقعا چرا رفت و چرا باز آمد؟

دخترک نگاهی بهم کرد و گفت

+چون اخرش قشنگه!

تراولی رو از جیب کتم در اوردم، به دخترک دادم و گفتم

حسرت با تو بودن

-خدا کنه!

بلند شدم تا برم که دخترک گفت

+برات دعا می‌کنم هر وقت اومد بیای و همه‌ی فال هام رو ازم بخری!

..نغمه..

ساعت از دوازده شب گذشته بود، هرچی به موبایل نوید زنگ می‌زدیم جواب نمی‌داد. نهال توی اتاقش خوابیده بود.

با اضطراب رو به نیما گفتم

-نیما طوریش نشده باشه؟ تو این بارون و تگرگ... وای خدا، کاش مامان اینا تهران بودن!

نیما تماس رو قطع کرد و گفت

+خاموشه! مامان اینا چیکار می‌کردن خواهر من؟ بدتر از ما نگران می‌شدن!

صدای اف اف بلند شد، رفتم سمتش و دیدم نویده!

نیما پشت سرم ایستاد و وقتی نوید رو دید گفت

-مگه با ماشینش نرفته بود؟

نگاهش کردم و گفتم

+حتما ریموت رو جا گذاشته!

سمت در دوییدم و در رو باز کردم، نوید که معلوم بود به زور راه میره، خیس اب بود! در واقع با موش اب کشیده

تفاوتی نداشت!

نیما بازوی نوید رو گرفت و آوردش داخل خونه.

در حالی که غر می‌زدم رفتم پتوی گرم بیارم تا دور نوید بندازم. مثل بید می‌لرزید!

حسرت با تو بودن
نیما سر نوید رو بوسید و گفت

-چی شدی داداشم؟

پتو رو دور نوید انداختیم، نوید حرفی نمی‌زد. از شدت سرما دندون قروچه می‌کرد اما تب خیلی شدیدی داشت!

دست هاش رو توی دستم گرفتم و گفتم

داداش قوی من هیچوقت این حال نشده بود! نوید باور نمی‌کنم تو اینجوری شده باشی!

نگاهم به ساعتی که دست چپش انداخته بود، افتاد. همون ساعتی که نوید خیلی دوستش داشت! ساعتی که نوید عاشقش بود چون نوا برایش خریده بود!

چند سالی بود این ساعت رو دست نوید ندیده بودم، با تعجب گفتم

-نوید... این همون ساعتی؟ با نوا بودی؟

نوید بلند شد که بره سمت اتاقش، چند قدمی برداشت که پاهاش لرزید و با زانو روی زمین افتاد.

اشک از چشم هام سرازیر شده بود، نیما نزدیکش شد که نوید خودش بلند شد و چند قدم دیگه برداشت اما در نهایت بیهوش روی زمین افتاد!

..نیما..

حسام، دوست نوید که از قضا پزشک بود مشغول معاینه نوید بود؛ می‌گفت حال بد نوید فشار عصبی بوده و فقط بخاطر بارون و تگرگ شدید سرما نخورده! انقدر درجه تبش بالا بود که اگه تبش پایین نمیومد خدا می‌دونست چی میشد!

نغمه نگران و از طرفی کفری بود، فقط می‌گفت من حساب اونی که داداش قوی من رو به این روز انداخته کار دارم! از حسام تشکر و خداحافظی کردم، داخل اتاق نوید رفتم و روی صندلی کنار تختش نشستم. نغمه مشغول پاشویه کردن نوید بود؛ رو به من گفت

-نهال که بیدار نشده؟

حسرت با تو بودن
+نه. مگه قرص نخورده بود؟

-چرا... گفتم شاید از سر و صدای ما بیدار شده.

دستم رو روی دست نوید گذاشتم و گفتم

-داداش بزرگه... بهتری؟

نوید پتو رو روی سرش کشیده بود و ساعد دست دیگه اش رو روی پیشونی اش گذاشته بود. گفت
-بهترم.

نغمه پوزخندی زد و گفت

+چه عجب! بالاخره حرف زد!

نوید پتو رو از روی سرش برداشت، چشم‌هایش قرمز بود... گریه کرده بود و نمی‌خواست ما ببینیم!

..نوا..

از وقتی رسیدم خونه، خودم رو توی اتاقم حبس کردم!

فقط ساز زدم و ساز زدم... بارها و بارها یه اهنگ رو نواختم و اشک ریختم.

} یه پنجره، با یه قفس

یه حنجره، بی هم نفس

سهم من از بودن تو

یه خاطره است، همین و بس

تو این مثلث غریب

ستاره‌ها رو خط زدم

حسرت با تو بودن

دارم به آخر می‌رسم

از اونور شب اومدم

یه شب که مثل مرثیه

خیمه زده رو باورم

می‌خوام تو این سکوت تلخ

صدات رو از یاد ببرم

بذار که کوله بارم رو

رو شونه‌ی شب بذارم

باید که از اینجا برم

فرصت موندن ندارم

داغ ترانه تو نگاهم

شوق رسیدن تو تنم

تو حجم سرد این قفس

منتظر پر زدنم

من از تبار غربتم

از ارزوهای محال

قصه‌ی ما تموم شده

با یه علامت سوال...

{ علامت سوال - شادمهر عقیلی }

حسرت با تو بودن

..نغمه..

تا صبح کنار تخت نوید خوابم برده بود، هر چی ازش می پرسیدم چه اتفاقی افتاد که اون حال بود جواب سر بالا تحویل می داد!

همچنان تب داشت اما نسبت به دیشب تبش پایین اومده بود، وقتی صبحانه اش رو خورد متوجه شدم ساعتی که دیشب دستش بوده یه گوشه از اتاق افتاده و صفحه اش شکسته!

انگار که نوید چشم بقیه رو دور دیده بود و ساعت رو سمت دیوار پرت کرده بود!

ساعت کار می کرد اما صفحه اش شکسته بود، ساعت رو از روی زمین برداشتم و با کلافگی روی صندلی کنار تختش نشستم.

باز هم پتو رو روی صورتش کشیده بود و حرفی نمی زد.

پتو رو از روی صورتش برداشتم و گفتم

-بسه، نوید بسه! باید باهات حرف بزنم.

+بگو؟

-مرد گنده تو سایه رو طلاق دادی این حال نبودى نوا تو رو به این حال انداخته؟

-چند بار بگم؟ من سایه رو دوست نداشتم و ندارم! اون خودش هم می دونست چقدر از هم بدمون میاد که بهم گفته بود من مثل یه سایه ی نحس افتادم رو زندگیت! راست هم می گفت..

+نیچون، دیروز با نوا قرار داشتی، نه؟ من می دونم دیگه، هیچکس جز نوا نمی تونه تو رو از این رو به اون رو کنه!

-نغمه...

+رفتم باهاش حرف زدم، از نگرانی هام گفتم... اخر کار خودش رو کرد و انتقامش رو گرفت!؟

-نغمه گوش کن به من!

حسرت با تو بودن
نوید به سرفه افتاد، گفتم

+واقعا چنین انتظاری از نوا نداشتم!

از روی صندلی بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

نوید صدام زد و گفت

-کجا؟

+کجا رو دارم که برم؟ میرم دنبال نهال...

موبایل رو از جیبم در آوردم و شماره نوا رو گرفتم... جواب نداد!

دوباره گرفتم، باز جواب نداد و اخر خاموش کرد.

شماره خونه دایی اینا رو گرفتم و گفتم میخوام با نوا حرف بزنم که زن دایی گفت نوا مطبه.

نهال مهد بود و چند ساعتی مونده بود تا برم دنبالش... باید می رفتم مطب نوا.

..نوا..

سرم رو با کار گرم کرده بودم تا یاد نوید نیفتم، نمی دونستم چرا اما من عذاب وجدان داشتم!

بیمار از اتاق خارج شد و بلافاصله نغمه ی کفری وارد اتاق شد!

به احترامش از روی صندلی بلند شدم که گفت

-نوا واقعا ممنونم ازت! من اینهمه باهات حرف زدم، دردودل کردم اخر کار خودت رو کردی؟ اینه رسمش؟!

نمی دونستم از چی حرف می زد، گفتم

+چی می گی نغمه؟ من چیکار کردم که خودم خبر ندارم!؟

-تو مگه دیروز با نوید نبودى؟

حسرت با تو بودن

+ که چی؟

-بودی یا نه؟

+اره بودم، خب؟

-چیکارش کردی که دل و غرورش یک جا شکست؟ نوا، چیکارش کردی که مثل دیوونه ها شده و کم مونده از تب بمیره! نوا نوید بخاطر تو تب می کنه و تو براش نمی میری! چرا؟! چیکارش کردی!؟

+من کاری نکردم، داداش تو دیوانگی به سرش زده به من ربطی نداره!

-داداش من دیوونه نبود، عشق تو دیوونه اش کرد، و پرونه اش کرد! نوا باید همین الان با من بیای!

+جواب مریض ها رو هم تو می دی؟! همیشه، نمیام.

-نوا من نمی دونم، فقط مطمئنم تو رو ببینه حالش خوب می شه، همین.

+از کجا می دونی؟

-هر وقت اومدی بهت می گم!

+کارم که تموم شد... میام.

..نوا..

-اتاق نوید رو که یادته؟ هنوز همونجاست.

به نشانه تایید سر تکون دادم و به اتاق نوید رسیدم. در زدم و با صدای گرفته و سرما خورده‌ی نوید رو به رو شدم!

+بیا تو.

در رو باز کردم و داخل شدم. روی تختش دراز کشیده بود و سرفه می کرد. پتو رو روی سرش کشیده بود، روی صندلی که کنار تختش بود نشستم.

شروع کردم به حرف زدن.

حسرت با تو بودن

-این نمایشی که اجرا می‌کنی و هممون رو از کار و زندگی انداختی رو اصلا درک نمی‌کنم!

پتو رو از سرش برداشت و گفت

+تو اینجا چیکار می‌کنی؟

پوزخندی زد و گفتم

-یعنی می‌خواهی بگی تو نغمه رو نفرستادی دنبال من؟

سرفه ای کرد و گفت

+چی می‌گی؟

-در هر حال، مهم نیست. فرض می‌کنیم اومدم عیادت فامیل! و البته... یه نصیحت می‌کنم چون خودم حال تو رو

داشتم؛ ببین، عشق اونه که حالت خوب باشه!

+کنار من حالت خوب نبود؟

-چرا... بود، اما تو همه چیز رو خراب کردی!

+تو هم اجازه ندادی که من همه چیز رو درست کنم!

-اِخه می‌دونی؟ دیر رسیدی، خیلی دیر..! در هر صورت امیدوارم حالت خوب باشه و اگر به قول نغمه باعث حال

بدت شدم من رو ببخشی!

از روی صندلی بلند شدم و سمت در اتاق رفتم، نوید صدام زد و گفت

+هیچوقت دیر نیست!

-در موردش فکر می‌کنم!

..سیامک..

حسرت با تو بودن
باید برمی‌گشتم ایران، کامی مخالف بود و همونطور که بیخیال روی صندلی کنار میز کارم نشسته بود قهوه می‌خورد
و باهام جرّ می‌کرد!

کامیار: سیا چی داری می‌گی؟ می‌خوای برگردی ایران چه غلطی کنی؟!

کلافه گفتم

-نفهم، میخوام دخترم رو از نغمه بگیرم!

+اها، انتظارش رو داری نغمه دو دستی نهال رو تقدیمت کنه؟

-حضانتش رو می‌گیرم!

+فکر می‌کنی نهال تو رو یادشه؟! اصلا خواهر من رو هم تو راضی می‌کنی یه بچه مریض رو تر و خشک کنه توی
غربت؟!

داد زدم و گفتم

-خوایااااا تو اگر گوش شنوا و عقل سلیم داشته باشه باید بدونه من همون اول گفتم یه دختر بچه دارم!

اگر بخواد زیر همه چیز بزنه من این چیزا حالیم نمی‌شه!

+من نمی‌دونم، با خودش حرف بزن!

دستم رو زیر چونه ام قرار دادم و گفتم

-نه.. الان نه، فعلا فقط باید برگردم ایران!

فنجون قهوه اش رو روی میز گذاشت و از جاش بلند شد، سمت در که رفت گفتم

-ببین منو!

برگشت و نگاهم کرد، گفتم

-یه کلمه هم به کتی چیزی نمی‌گی تا خودم برگردم باهش حرف بزنم!

پوزخندی زد و گفت

حسرت با تو بودن
+خیلی وقته من کثافت کاری هات رو جمع و جور می کنم!

پس فهمیدی؟

به نشانه تایید سر تکون داد و به ترکی گفت

(+Evetبله)

..نوید..

یه هفته گذشت تا به حالت عادی خودم برگردم! با خودم گفتم هر کاری از دستم بر میومد برای به دست آوردن نوا
انجام دادم اما نمی دونستم با حسرتم چجوری کنار بیام!

نغمه پیشنهاد داد کمتر همراهش به مطب نوا بیام و نهایتا داخل نشم، منم قبول کردم؛ اما باز ذهنم درگیر بود...
نمی تونستم با خودم کنار بیام!

نمی تونستم کارم رو درست انجام بدم، پس پرونده های مهمم رو سپردم به یکی از همکارهام، قبل تموم این ماجراها
سر یکی از پرونده ها که مربوط بود به پولشویی و حق الناس تهدیدم کرده بودن!

تصمیم گرفته بودم جلوشون در بیام، شده به قیمت جونم اما... شاید من یه ادم ترسوام!

چون اونا جون من رو نمی خوان، می خوان خانواده ام رو ازار بدن!

همیشه بخاطر خانواده ام ترسوترین ادم بودم، مشت محکمی به فرمون ماشین زدم و گفتم

-نوید... نوید... تو یه بزدلی... احمق!

باز هم روی فرمون کوبیدم و گفتم

-حالا من باید چیکار کنم؟

..سروین..

حسرت با تو بودن

توی اتاق خوابم مشغول حرف زدن با شقایق همکلاسی ام بودم، بین صحبت هامون متوجه سر و صدای مامان شدم؛ به جز من و مامان کسی خونه نبود اما با خودم گفتم حتما داره با خواهراش تلفنی صحبت می کنه!

با شقایق خداحافظی کردم و از اتاقم خارج شدم. احساس کردم مامان داره با سیامک حرف می زنه. اما وقتی یاد روزی افتادم که نیما تماس گرفت و گفت شماره اش رو می خواد حدس زدم که حتما برگشته!

چند قدم سمت در برداشتم که دیدم مامان داره سیامک رو با ذوق میاره داخل خونه و ارش یه چمدون و یه کوله همراهشه!

دویدم سمتش و باهاش سلام کردم، هرچند من و سیامک با هم لج بودیم اما دلتنگش بودم!

با خنده مشت ارومی به بازوش زدم و گفتم

چه بی خبر! نکنه خبریه داش سیا؟

مامان چشم غره ای بهم زد و گفت

+چه خبری باید باشه؟ پرچونگی نکن، بذار قشنگ برسه!

..سیامک..

بابا اومده بود خونه و حالا بعد چند سال دور هم جمع شده بودیم! گرچه، اصلا دلتنگ نبودم!

شاممون رو خوردیم و بعد از کلی گپ و گفت بابا پاش رو روی پاش انداخت و گفت

سبب پسر، چرا زودتر خبر نداده بودی که میای؟

مونده بودم چطور زودتر سوال پیچم نکرده بود! نگو مامان جلوش رو گرفته بود!

مامان: مامان قربونت بره مهم اینه الان پیشمونی!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم. مامان پیش دستی حاوی میوه هایی که پوست کنده بود رو دستم داد و گفت

-خب سیامک جان، اوضاع کارت چطوره؟

حسرت با تو بودن
پیش دستی رو از مامان گرفتم، تشکر کردم و گفتم

+بد نیست، خداروشکر!

به سروین نگاه کردم که سرش داخل گوشیش بود و مشغول پیامک بازی!

رو بهش گفتم

—تو چه خبر ته تغاری؟ از سایه خبر نداری؟!

موبایلش رو خاموش کرد، خندید و گفت

+اونم بد نیست، بعضی وقتا تماس تصویری می گیره باهاش حرف می زنیم... می گفت تنهایی حوصلش سر می ره ولی
سرگرم درسشه!

تعجب کردم و گفتم

—تنهایی؟! پس نوید...؟

+مگه تو خبر نداشتی که جدا شدن؟

..نغمه..

نهال غرق خواب بود و من تا نماز صبح رو نمی خوندم خوابم نمی برد!

درمانش داشت روال عادی خودش رو طی می کرد و خوشبختانه از تنش عصبی دور بودیم و دیگه تشنج نکرد..

نیما البوم جدیدش رو منتشر کرده بود و حسابی خوشحال بود؛ مامان اینا اومده بودن به ما سر بزنن و همه حالمون
خوب بود...

به جز نویدا! نویدی که تظاهر می کرد حالش خوبه!

زندگی، ما رو وادار می کنه تا تظاهر کنیم به چیزی که نیستیم، اما ناچاریم تا تبدیل شیم به اونی که زندگی از ما
می خواد!

حسرت با تو بودن

نوید، یکی از همون ادم ها بود که ناخواسته، ناچار شد تظاهر کنه به چیزی که هرگز نبوده!

نوید تسلیم نشد اما راه رو غلط انتخاب کرد! شاید هم اگر من جای نوید بودم همینکار رو می کردم چون من هم به

نحوی تسلیم بودم، تسلیم زندگی!

اما نیما مثل من یا نوید نیست، اون ترجیح می ده یا همه جوهره پیروز میدون باشه و چیزی رو از دست نده، یا کلا

هیچی نداشته باشه!

نیما، نمی دونه که برای به دست آوردن هر چیزی باید تاوان داد!

اما باز میون فکر و خیالم برگشتم به سوال همیشگی ام، اگه سیامک برگرده و نهال رو با خودش ببره چی؟! .

..نیما..

همگی سرمیز صبحانه نشسته بودیم و همینطور که مشغول خوردن بودیم بابا و داداش سر به سرم می داشتند! مامان

لیوان شیر رو دستم داد، ازش تشکر کردم و گفتم

-دست گلت درد نکنه مامان جون، این نغمه خانم که به ما صبحونه نمی داد!

نغمه زد روی دستش و گفت

+بشکنه این دست که نمک نداره! خوبه من با وجود شاغل بودنم صبحونه شما دو تا خرس گنده رو آماده می کردم

می رفتم مدرسه!

خندیدم و گفتم

-حق با شماست خانم معلم!

نوید لیوان چای اش رو سر کشید و گفت

نوید: اذیت نکنید خواهرم رو!

نغمه خندید و گفت

حسرت با تو بودن
-حامی های قبل از تو کذب محض بوده داداشم!
صدای زنگ در بلند شد و نغمه رفت تا در رو باز کنه.

..نوید..

وقتی نغمه رفت در رو باز کنه هر چقدر منتظر موندیم نغمه حرفی نزد و ما نفهمیدیم کی پشت دره! هر چی پرسیدم
نغمه کیه جواب نداد، زبونش بند اومده بود!

مامان یه لیوان اب آورد دست نغمه داد اما نغمه خشکش زده بود، چشمش که به لیوان اب افتاد سریع رفت داخل
اتاق خودش و خاطره!

نغمه رو صدا زدم و گفتم

-نغمه کجا؟ نهال که خونه نیست!

نیما سمت در رفت، در رو باز کرد و قامت سیامک توی چهارچوب در جلوی چشم ما ظاهر شد!

پوزخندی زد و گفت

-چه خوب، کل خانواده هستن.. سلام.

نغمه خشکش زده بود به ساعت مچی دستش، مامان متعجب بود و زیرلب صلوات می فرستاد! بابا جواب سلامش رو با
سر داد، من با اخم غلیظم سیامک رو نگاه می کردم و نیما که کنار من ایستاده بود دستش رو مشت کرده بود!

سیامک یه قدم نزدیک شد و به ترکی گفت

-عالی!

بعد به فارسی ادامه داد

چه استقبال با شکوهی!

بازگشت سیامک بعد از چند سال جنجال تازه ای رو به خونه ما آورده بود!

..نیما..

فکرش رو هم نمی‌کردم بخاطر تماس من سیامک برگرده، اونم بعد از چند سال... استرس داشتم؛ من به نغمه و بقیه نگفته بودم که به سیامک زنگ زده بودم!

مامان اول سعی کرد توی عالم خویشاوندی درست برخورد کنه، میوه تعارف کرد و بابا سرد حال و احوال پرسید!

اما وقتی بحث اصلی شروع شد نغمه بلند بلند حرف می‌زد و در مقابل سیامک خونسرد خونسرد بود!

نغمه حریفش نمی‌شد اما نوید هم خونسرد جواب حرف های بی‌منطق سیامک رو می‌داد!

اما حالا بحث بالا گرفته بود و سیامک حرف حساب حالیش نمی‌شد! پاهام رو تند تند تکون می‌دادم و سعی می‌کردم اروم باشم!

نغمه با عصبانیت از روی مبل تک نفره ای که نشسته بود بلند شد و گفت

—من مثل تو سیب زمینی بی‌رگ و غیرت نیستم که بذارم بچه ای که با جون و دلم بزرگش کردم رو با خودت هر جهنم دره ای که دلت خواست ببری!

سیامک که از حرف نغمه خوشش نیومده بود هم از جاش بلند شد و گفت

—مثل اینکه تو حرف حساب حالی‌ات نمی‌شه! می‌گم یا برگرد سر خونه زندگیت یا نهال رو با خودم می‌برم!

نوید که دست به سینه سر جاش نشسته بود، خونسرد گفت

—نغمه جان بشین، حلش می‌کنیم!

مامان که فشارش افتاده بود و فرستادم اتاقش و بابا هم ساکت نشسته بود سر جاش، کارد می‌زدی خونسرد در نمیومد!

نغمه سر جاش نشست و سیامک هم پشت بندش، حین نشستن سر جاش با نگاه غضب الود من رو به رو شد و پوزخندی زد!

بعد گفت

حسرت با تو بودن
ببینم.. مگه به بچه ای که دهنش بوی شیر می ده موبایل هم می دن؟!

اخمی کردم و گفتم

+منظور؟

نوید رو به سیامک کرد و گفت

تا بچه ای که می گی کی باشه!

دستی به موهاش کشید و گفت

+اها، کی باشه؟ مثلاً به بچه ای باشه که...

با دست به من اشاره کرد و گفت

+ هیکل گنده کرده باشه ولی بلد نباشه چجوری با بزرگ ترش حرف بزنه و خبر حال بد دختر اون ادم بزرگ تر رو
بهش بده!

..نوید..

اوضاع بیش از اون چیزی که فکرش رو می کردم خراب شده بود! مامان توی اتاق با حال بد و بابا که رفته بود بهش
سر بزنه، نغمه ای که بی صدا اشک می ریخت، نیمایی که یقه سیامک رو گرفته بود و سیامک که بلند فریاد می زد و
خونه رو روی سرش گذاشته بود!

منم درگیر این بودم از هم جداشون کنم که بابا از اتاق بیرون اومد، با عصبانیت چند قدم جلو اومد و با داد گفت

ببسپه دیگه! نیما تمومش کن!

نیما نفس عمیقی کشید و بعد یه مکث کوتاه یقه سیامک رو رها کرد. سیامک پوزخندی زد و با همون صدای بلند
گفت

ببین عمو جون...

حسرت با تو بودن
بابا وسط حرفش پرید و گفت

+اگگر به خیالت اینجا فرنگه و میتونی هر غلطی دلت خواست بکنی و صدات رو واسه بزرگترت بالا ببری باید بگم
نه جوونم! اینجا فرنگ نیست که هر غلطی دلت خواست بکنی؛ اینجا خونه منه و خونه من قوانین خاص خودش رو
داره!

سیامک پوزخندی زد و گفت

—دست پرورده بزرگ خاندان زند معلومه که قوانین خودش رو داره! تک تکمون یه جور قلدریم عموجون!

نیما موبایلش رو از روی میز برداشت، سمت در رفت، در رو محکم کوبید و از خونه زد بیرون!

با تاسف سر تکون دادم و گفتم

—چقدر یه ادم می تونه وقیح بشه... چقدر؟!

نغمه رو به سیامک گفت

+این کارنوال وحشتی که تو خونمون اجرا کردی رو تموم کن؛ دیگه بسته! باید باهات حرف بزنم، با تموم احترامی که
برای خانواده ام قائلم اما، تنهایی!

..نغمه..

من و سیامک روی تاب کوچیکی توی حیاط خونمون داشتیم، نشسته بودیم. چند دقیقه ای سکوت کرده بودیم و
این سکوت باعث شد تا یاد خاطرات کودکی ای که با سیامک داشتیم بیفتیم. سکوت رو شکست و گفت

—نمی خوای حرف بزنی؟

دست به سینه نشستیم و در حالی که به استخر خالی از آب حیاط نگاه می کردم گفتم

+یادته بچگیامون، وسط بازی بحثمون که می شد، دعوا که می کردیم... بعدش اخم و تخم می کردیم بهم می گفتیم
“قهر، قهر تا قیوم قیومت”؟!

— که چی؟

حسرت با تو بودن

+ الان بزرگ شدیم، زندگی ما رو به بازی گرفت؛ دوباره باهم بحث کردیم، دعوا کردیم، اخم و تخم کردیم! اما حالا می‌خوام دوباره این جمله رو تکرار کنم بلکه تاریخ دوباره تکرار شه! "قهر، قهر تا قیوم قیومت" برگرد همونجایی که اینهمه سال بودی، دیدار بعدی من و تو هم باشه همون قیام قیامت!

- گیریم قیامت نرسید! چاره چیه؟

+ طلاق!

- حرف اخرته؟

+ شک نکن!

- باشه، به زودی قیامت رو توی همین دنیا نشونت می‌دم؛ منتظر باش!

..نغمه..

سیامک که رفت، گریه کردم... زیاد! شاید چون هنوز دوستش داشتم... خیلی زیاد! اما به خودم اومدم و زیر لب گفتم

- بسه، گریه واسه تو بسه!

از پشت سرم صدای نوید رو شنیدم که گفت

+ گریه واسه هر بی‌لیاقتی بسه!

پتو رو دورم انداخت و برگشت کنارم نشست.

لبخند تلخی زدم و گفتم

- تو سه سال از من کوچیکتری اما از بچگی، همیشه جوری بودی که انگار من از تو کوچیک ترم!

نوید خندید و گفت

+ اونموقع ها که نیما به دنیا نیومده بود، یادمه هر وقت با سیامک دعوا می‌کردی میرفتی پیش بابا شکایتش رو می‌کردی،

حسرت با تو بودن

بابا هم بهت می گفت بین خودتون حلش کنید اما تو می رفتی یه گوشه گریه می کردی!

من میومدم پیشت که بیا با من بازی کن، تو هم دق و دلیات رو سر من خالی می کردی!

بعد که یکم اروم می شدی بهم می گفتی برو سیامک رو بزن! اون موقع ها کلاس کاراته می رفتم... بهت یاد می دادم

چجوری بری خودت بزنی! تو هم می رفتی ها... اما دلت نمیومد بزنی که!

نغمه با لبخند تلخی حرف هام رو تایید کرد و گفت

بیادمه... یه بار یکی از ضرباتی که بهم یاد داده بودی رو اشتباه زدم... سیامک توی همین حوض افتاد، خیس اب شد

و یه هفته ای سرما خورد!

..نغمه..

نوید خندید و گفت

+نوا چقدر می ترسید از افتادن توی این حوض...

نغمه نگاهم کرد و دید دیگه حرفی نمی زنم... اهی کشیدم و گفتم

+اخ از دست نوا...!

-اما نوید... تو هم خیلی عجیبی ها! یه حس از بچگی تا حالا؟!!

+ نه که تو عجیب نیستی! اما اره.. خیلی عجیبم!... من نمی دونم چرا، اما در قلبم که بسته بشه؛ دیگه بسته شده!

-بسته نیست، بسته باشه هم تو، نمی خوای که به روی کس دیگه ای باز کنی!

+راست می گی... تا حالا چند سال شد!؟

-زمان، درستش می کنه...

+لعنت به من که نمی تونم یه داد... فقط یه داد سر این زمین و زمان، سر این جان و جهان بکشم نغمه... لعنت!

-توی این زمین و زمان، به قول خودت جان و جهان؛ برای بعضی چیزها هیچ جوابی نمی شه پیدا کرد!

حسرت با تو بودن
سکوت کردم و حرفی نزدم.. نغمه که حال حیرانم رو دید گفت

کجایی عمو یادگار؟ خوابی یا بیدار؟!

خندیدم و چیزی نگفتم، نغمه صدام زد و گفت

سایندفعه هم پشتم باش!

نوید نگاهم کرد و گفت

+من همیشه پشتتم!

دستش رو گرفتم و گفتم

سازت نمی‌خوام بهم یاد بدی چجوری برم سیامک رو بزخم! ازت می‌خوام و کیلم باشی، کمکم کنی تا نذاری نهال رو
ازم بگیرن!

..نوا..

افروز همراه مادر و برادرش برگشته بود، امروز که باهام تماس گرفت گفت همراه برادرش برگشته؛ تعجب کردم! چون
افروز در رابطه با برادرش چیز زیادی به من نگفته بود... من فقط می‌دونستم بیست سالی می‌شه که برادرش ایران
نبود!

حالا من اومدم خونه افروز و برای اولین بار با مادر افروز ملاقات کنم! گل و شیرینی و چند تا ابمیوه هم گرفته بودم.
دستم پر بود و به زور زنگ در رو فشار دادم...

بعد از چند لحظه قامت مرد سی و چند ساله ای جلوم نمایان شد... ماتم برد! این مرد به طرز عجیبی شبیه نوید بود!
اما چرا شبیه افروز نیست؟!

وقتی به خودم اومدم که همون مرد با لحن خشک و خنثی‌اش گفت

—سلام.

+سلام. من نوا هستم، دوست و همکار افروز جان!

حسرت با تو بودن
بله خانم... نوا! بفرمایید.

+پس افروز...؟

افروز: نوا جانم خوش اومدی، بیا تو دخترا!

..نوا..

خب نوا جون، درمان نهال چطور پیش رفت؟

+خوبه... لکنتش خیلی بهتر شده، تقریباً جلسات گفتاردرمانی و رفتاردرمانی این دوره‌اش تموم شده و حالا هم که خودت هستی!

مشغول صحبت با افروز بودم و امید برادرش ساکت نشسته بود و رفتار من رو زیر نظر می‌گرفت!

مادرش افروز رو صدا کرد و چند دقیقه بعد افروز مادرش رو داخل اتاق مهمان کرد. از روی مبل به احترامشون بلند شدم و امید، تعارف کرد که بشینم.

مامانش بهم گفت نزدیک بشم، نزدیکش شدم. با صورتم رو با دودستش گرفت و گفت

—محبوبه.. خودتی؟ چقدر دیر اومدی!

امید با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت

+محبوبه دیگه کیه!؟

خندیدم و گفتم

—خانم محمودی جانم، من محبوبه نیستم.

افروز سرفه ای کرد و گفت

—مامان جان الان وقتشه قرص هات رو بخوری یکم استراحت کنی! من ببرمت توی اتاق؟

حسرت با تو بودن
..نوا..

رو به امید گفتم

افروز چیزی به من در رابطه با الزایمر مادر تون نگفته بود!

+مامان از وقتی الزایمر گرفته مدام توی خاطرات گذشته اش سیر می کنه، حتما شما شبیه یکی از اشناهای مادرم هستید چون مامان بعضی وقت ها من رو شکل پدر خدایا مرزم می بینه و متاسفانه تازگی ها کابوس هم می بینه! اما خب همه ی اینا بخشی از بیماری الزایمر مامانه...

— به دکترش گفتید؟

خندید و گفت

+دکترش منم!

— جدا؟ پس شما اون ور مشغول طبابت هستید!

+ تقریبا.

— می تونم یه سوال بپرسم؟

+البته.

— شما چرا توی کشور خودمون خدمت نمی کنید؟ یعنی منظورم اینه ما توی ایران هم به پزشکی مثل شما احتیاج داریم، جناب آقای محمودی!

+امید!

— بله؟

نفس عمیقی کشید و گفت

+فامیلی ام محمودی نیست، یعنی... افروز خواهر ناتنی منه!

— متاسفم من نمی دونستم.. پس شما آقای دکتر امید..؟

حسرت با تو بودن
پوزخندی زد و گفت

+از فامیلی ام متنفرم؛ زندا!...

..نوید..

خدا خیرت بده، جوونای با تجربه‌ی با انصافی مثل تو، کیمیاست!

+خواهش می‌کنم؛ چه حرفیه آقای شکوهی؟ جای میل کنید.

—ممنونم... اما پسرم تو که گفتی از این پرونده کنار می‌کشی؟ یادمه گفتی تهدیدت کردن!

+تهدیدم که کردن اما... حالا فکر می‌کنم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم!

تازه اول راهی جوون! الهی یک سال بکاری ده سال خیرش رو ببینی!

+شما لطف دارید! مدارکی که گفته بودم همراهنه؟

—همراهمه پسرم... از منشی شنیدم فقط دو سه پرونده رو قبول کردی؟

+بله... سوای اینکه این پرونده کمی سنگینه درگیر به پرونده مهم دیگه ای هم هستم!

از همشون سربلند بیرون میای من مطمئنم!

+انشالله.

به ساعت نگاه کردم، یک ساعت مونده بود تا وقت دادگاه نغمه... رو به آقای شکوهی گفتم

—جناب شکوهی، من دیگه باید برم. امری با بنده ندارید؟

انگار بالای یه بلندی مثل پرتگاه ایستادم و از اینکه بپریم، نمی‌ترسم...

حالا احساس می‌کنم، من اونقدر شکسته ام که هیچ ارتفاعی برام خطرناک نیست!

حسرت با تو بودن

..نغمه..

از استرس زیادم مدام راه می‌رفتم، مامان مشغول ذکر گفتن با تسبیحش بود. نوید تازه رسیده بود خونه، خونسرد بود.

رو به نوید گفتم

—نوید تو چرا انقدر خونسردی؟

+چیکار کنم؟ پیام رقیب دو ماراتن تو بشم؟ یه جا بشین دیگه!

نیما از اتاقش خارج شد و گفت

—نغمه چرا گنده اش می‌کنی؟

مامان دست از ذکر گفتنش برداشت و گفت

+الهی که به خوبی و خوشی بگذره، نذر کردم!

توی مسیر خونه به دادگاه، داشتم رانندگی می‌کردم و نغمه روی صندلی شاگرد نشسته بود. داشتم باهاش هماهنگ می‌کردم و توضیح می‌دادم که چی می‌شه و چی نمی‌شه!

—نغمه اول از همه اصلا استرس نداشته باش، اگر خدای نکرده به نفع ما نشد که بعید می‌دونم. اعتراض می‌زنم، اینا هیچی! قاضی اول ازت یه سری سوال می‌پرسه در مورد سیامک و اینجور مسائل، بعد...

+نوید من می‌ترسم؛ سیامک تهدیدم کرد!

—خودت که بهتر می‌شناسیش؛ اون چرند زیاد می‌گه، توجه نکن!

..نیما..

رویا کم کم عشقش سرد شد، بهونه می‌آورد! سرکوچیک‌ترین چیزی قهر می‌کرد و می‌گفت این رابطه باید تموم شه!

حسرت با تو بودن

اما امروز با رویا قرار دارم، تصمیم گرفته بودم سورپرایزش کنم! برایش یه موبایل خریده بودم.. هرچند می دونستم باباش بهترش رو می تونه بخره اما چون موبایلش رو دزدیده بودن و یه موبایل معمولی دستش بود و باباش بخاطر اینکه تنبیه شه برایش موبایل نخرید بود،

با پس انداز خودم و پول قرض کردن تونستم موبایلی که می خواست رو برایش بخرم!

—سلام... چطوری؟ دیر که نکردم؟

+نه بابا، مثل همیشه **on time!**

—خب خدا روشکر... چه خبرا؟

+هیچی، بی خبر!

—این حرف ها رو ول کن اول ببین چی برات خریدم!

خندید و گفت

+چی؟ لابد پاستیل و اب نبات چوبی؟!

—بی مزه!

جعبه کادوپیچ شده موبایل رو از کوله ام خارج کردم، گذاشتم روی میز و سمتش هول دادم!

با خنده گفت

+وای نیما، مرررسی!

—قابل شما رو نداره عشقم!

+پولش رو از کجا آوردی؟ این خیلی گرونه!

—به اونش کار نداشته باش.. مهم اینه تو لیاقتش رو داری!

+مطمئنی؟

—به چی؟!

حسرت با تو بودن
+ به این که لیاقتش رو دارم!؟

این چه سوالیه؟! معلومه که لیاقتش رو داری!

شاید هم رویا واقعا لیاقت عشق من رو نداشت!

..نوا..

هنوز توی شوک ماجرا بودم؛ انقدر سوال توی ذهنم بود که کلافه شده بودم! یعنی امید فامیل نوید بوده؟

یعنی افروز خواهر ناتنی امید، امیدی که بی نهایت شبیه نویده و فامیلش زنده همه چیز رو می دونسته و به من نگفته؟

شاید هم تشابه اسمیه! اخه نوید اینا که چنین فامیلی نداشتن... شاید شباهتشون هم اتفاقیه! اما چرا گفت از فامیلش متنفره؟ خب این به من ربطی نداره!

همیشه با افروز راحت بودم اما توی این مورد نخواستم فضولی کرده باشم، پس به کسی چیزی نگفتم.

توی اسانسور ساختمان مطبم بودم و منتظر بودم تا اسانسور از راه برسه. اسانسور که از راه رسید بدون توجه به اینکه چه کسی تو اسانسور هست یا نیست، کلافه وارد اسانسور شدم و گفتم

—وای... این اسانسور من روانشناس رو روانی کرده.. چه برسه به بقیه!

امید: جدی؟ پس چه جای شلوغی مطب اجاره کردم!

سلام خانم نوا..

—سلام... شما؟ اینجا؟

+شما هم مطبتون اینجاست؟

—دو ساله که اینجاست! شرمنده، من فکر کردم کسی داخل اسانسور نیست!

+مهم نیست... اما چه حسن تصادفی!

حسرت با تو بودن

ـبله، جالب بود!

+می‌تونم دعوتتون کنم به صرف یه فنجون قهوه، توی مطب خودم؟

..نوا..

داخل مطب امید شدیم، امید در رو باز کرد و گفت

ـببخشید اینجا یکم شلوغه...

+خواهش می‌کنم. من از آقای سرمدی شنیده بودم که قراره اینجا رو اجاره بدن!

ـبرگشت من یکم اتفاقی شد! بفرمایید بشینید...

+ممنون.

بعد چند دقیقه حرف زدن با فنجون قهوه اومد سمتم، فنجون قهوه رو ازش گرفتم و گفتم

ـممنون... ببخشید من می‌تونم یه سوال بپرسم؟

+البته.

ـشما آقای نادر زند رو می‌شناسید؟ یا بچه هاشون... مثلاً نوید زند؟!

+منظورتون اینه فامیلن یا نه؟

ـبله، دقیقاً. چون یکی از اقوام نزدیک من اسم فامیلی‌شون زند هستش و شما خیلی از نظر ظاهری به پسر عمه ام

شبهت دارید!

+راستش رو بخوای نوا خانم، من اقوام پدری‌ام رو اصلاً نمی‌شناسم. یعنی تا حالا ندیدمشون... یکی از دلایل برگشتم

هم اینه که پیداشون کنم!

..نوید..

حسرت با تو بودن

بعد از کلی جلسات دادگاه و به این در و اون در زدن، سیامک راضی به طلاق نشد و در آخر قاضی حکم طلاق رو نداد و حضانت نهال چون جدا نشدن نامشخص مونده بود اما بین خودمون قرار گذاشتیم سیامک هر وقت که بخواد می تونه نهال رو ببینه و توی ایران دو سه روز در هفته نهال پیشش باشه.

برای اطمینان بیشتر با زور و زحمت نهال رو ممنوع الخروج کردیم و قرار شد آخر هفته ها که نهال رو تحویل میگیره رسید تحویلمون بده.

درگیر گیر و دار پرونده‌ی آقای شکوهی بودم، کم کم داشتن تهدیدهاشون رو عملی می کردن اما من کنار نکشیدم! ساعت هشت شب بود و هوا تاریک شده بود، کم کم داشتم وسیله هام رو جمع و جور می کردم تا برم خونه که صدای شکستن یه چیزی مثل شیشه و بعد صدای جیغ خانم حسینی، منشی ام رو شنیدم! پوشه ها و پرونده هایی که دستم بود رو روی میز انداختم و از اتاقم خارج شدم.

حسینی رنگش پریده بود و حسابی ترسیده بود. رو بهش گفتم

خانم حسینی چیزی نبود که، یه شیشه شکست!

سمت اشپزخونه دفتر رفتم و یه لیوان آب قند اوردم به حسینی دادم. حالش که جا اومد گفتم بره و خودم کارها رو راست و ریست می کنم.

با چهره‌ی حیرون، عصبانی و خسته ام به شیشه‌ی پنجره خیره شده بودم! همونطور که خیره شیشه بودم، یاد حرف خودم افتادم

“حالا فکر می کنم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم!”

بعد انجام کارهام از ساختمون خارج شدم و سمت ماشینم رفتم. روی شیشه برف پاک کن ماشین یه پاکت کوچیک بود.

پاکت رو برداشتم و سوار ماشین شدم، بی توجه به پاکت، پاکت رو روی داشبورد پرت کردم و استارت زدم تا اینکه متوجه شدم هر چهار لاستیک ماشین پنجره!

لگدی به یکی از لاستیک ها زدم و دوباره سوار ماشین شدم، پاکت رو از روی داشبورد برداشتم، بازش کردم و نامه رو خوندم.

حسرت با تو بودن
- مواظب همه چیزت باش بچه پررو!

..امید..

نقشه‌ام طبق برنامه پیش رفت. مرحله به مرحله همونی شد که خودم می‌خواستم. سال‌های سال صبر کردم تا فکر انتقام از سرم بپره اما نپرید که هیچ، بلکه انگیزه ام بیشتر شد!
من برگشته بودم که انتقام بگیرم، انتقام تک تک حسرت‌هایی که توی این سال‌ها خوردم؛ انتقام حسرت داشتن یه سایه‌ی بالاس سر، یه تکیه‌گاه که همیشه پشتم باشه؛ انتقام تنهایی، تنهایی، سختی‌هایی که من، مامان و حتی افروز باهاشون دست و پنجه نرم کردیم!

من زنده موندم توی تموم سختی‌هام، به یه دلیل! نه بخاطر اینکه حتما یه روز خوب میاد؛ نه..

من زنده موندم تا این روز از راه برسه؛ تا انتقام بگیرم از کسی که باعث و بانی تک تک حسرت‌های زندگی من شد! پیش تر از این‌ها همشون رو زیرنظر داشتم اما، باید طوری جلوه می‌دادم که به کمک یکی بتونم پیداشون کنم!
که اون ادم نوا بود، کسی که یکی از قربانی‌های این باعث و بانی حسرت‌هامه... بزرگ‌خاندان زند!
با کمک نوا و عمه اش، که زن عموی من محسوب می‌شه با دلیل و مدرک می‌خوام پیام بگم بزرگ‌خاندان، نعمت الله زند. من پسر همون پسرتم که دردونه ات بود. اما تو نابودش کردی! نه تنها اون روز، بلکه خودم رو، مادرم رو، زندگی‌ام رو!

بارها و بارها توی اینه به خودم نگاه کردم و باز تابش سختی‌هام بود و فکر انتقام!

حالا من، راهی شمالم تا بگم اونی که فکر می‌کردی اصلا وجود نداره، اومده تا جونت رو ازت بگیره!

چون اون، از تو خیلی جون سخت تره!

..نوا..

توی اتاقم، روی تخت خوابم نشسته بود و مشغول ورق زدن دفترچه ام بودم.

حسرت با تو بودن

نمی‌دونم چرا اما، چند شبه که خواب نوید رو پشت سر هم می‌بینم؛ هر دفعه یه جور...

به روی خودم نمی‌اوردم اما بخاطر خواب هایی که می‌دیدم مدام نگران حال نوید بودم!

عذاب وجدان داشتم، حتی احساس شرمندگی می‌کردم؛ من شاید دلم شکسته بود که اسمم رو گذاشتن دلشکسته
اما، من رسمم دل شکستن نبود!

همش با خودم می‌گفتم مبادا بلایی سر نوید بیاد بخاطر اینکه من رنجوندمش؟ هم خودش رو، هم روحش رو...

کسی که روح و روانش برنجه و دیگه شکل سابقش نشه، یعنی دیگه خیلی چیزهای زندگی‌اش تمومه!

من چه جور روانشناسی‌ام که روان یکی دیگه رو بهم زدم؟

تصمیم گرفتم هر چیزی که از خواب‌هام یادمه رو بنویسم، همین‌کار رو هم کردم و حالا مشغول خوندنشون شدم.

..نوا..

خواب اول:

توی کافه نشسته بودم، قهوه سفارش دادم و سرگرم موبایلم شدم. خیره بودم به عکس صفحه موبایلم، نوید اسیر
بود، اسیر چندتا مار!

توی شوک عکس بودم که احساس کردم کسی رو به روم نشست، چشم از عکس موبایلم برداشتم که دیدم نوید
مقابلم نشسته.

انگار هنوز از دست نوید کفری بودم، با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و سمت در خروجی کافه حرکت کردم.

دو قدمی در خروجی که رسیدم دیدم نوید با لباس دامادی جلوم ایستاده، کنارش زدم، کنار نکشید. گفتم برو کنار،
تکون نخورد. گفتم حداقل حرف بزن، سکوت کرد و چیزی نگفت.

کلافه پشتم رو کردم بهش که دیدم یه نوید دیگه همونجا روی صندلی نشسته!

ترسیدم، خواستم از یه در دیگه فرار کنم اما اونجا هم یه نوید دیگه ایستاده بود. با ترس گفتم

حسرت با تو بودن
—من چیکار کنم نوید؟

صدای نوید رو از پشت سرم شنیدم که صدام می‌کرد، دیدم نوید با لباس پاره و خونی داره صدام می‌کنه.

—چه بخوای، چه نخوای تمام فکر و ذکر ت منم؛ اما وسط این جهنم منم و “حسرت با تو بودن”!

به حرفش توجهی نکردم، نگاهم به کلیدی که توی دستش بود افتاد.

دویدم و کلید رو ازش گرفتم، نمی‌خواست برم. اخرسر کلافه شدم و پرتش کردم زمین.

من، از روی نوید رد شدم!

..نوا..

نوا: من چرا باید از روت رد شم، نوید؟

خواب دوم:

..نوا..

مدام حرف‌ها و خاطره‌ها توی ذهنم اِکو می‌شد.. حس در خلا بودن رو داشتم!

یه جایی بودم، یه ارتفاع خیلی زیاد، شاید یه پرتگاه عمیق.. نوید هم جلوتر از من، روی لبه‌ی پرتگاه ایستاده بود.

نوید می‌خواست بپره، اما من بهش می‌خندیدم! اخه می‌گفت اصلا نمی‌ترسه... دروغ می‌گفت! باز هم دروغ می‌گفت..

دست هاش رو باز کرد و گفت

—ببین چیکارم کردی؟ تو نابودم کردی!

این حرف رو که زد وسط قهقهه زدندم گریه‌ام گرفت، با بغض گفتم

+تو ببین... باز هم داری می‌ری، هنوز هم می‌ری و تنهام می‌ذاری!

برنگشت، حرفی هم نزد. گریه کردم، جیغ زدم، داد زدم، باز هم برنگشت!

حسرت با تو بودن
گوش هام کر شد، چشم هام تار شد!

حس می کردم تکه تکه شدم.. حس کردم شکسته‌ی شکسته شدم!

اخیرا گفتم

+نوید...

”من مُردم...!“

زیر آوار خاطره‌هایم...

از هجوم سیل اشک‌هایم...

من، مُردم!

مهسا.پ “

برگشت، نگاهم کرد. لبخند تلخی زد و گفت

—من دیگه فرقی با تاریکی و ظلمات ندارم!

لبخند تلخی زد و پرید پایین!...

..نوا..

چشم‌هام رو بستم و به اشک‌هام اجازه دادم تا جاری بشن، صفحه بعد رو ورق زدم...

خواب سوم :

توی باغ شمال بودیم، همون باغ قدیمی پدر بزرگ... تاریک بود و وحشتناک؛ گل و گیاه‌ها خشک شده بودن، انگار

کویر بود!

با تعجب قدم برمی‌داشتم و می‌گفتم

حسرت با تو بودن

کسی اینجا نیست؟ صدای منو می شنوید؟

و جوابی نمی گرفتم... جلوتر رفتم. صدای بازی بچه ها میومد. اما دقت که کردم متوجه شدم صدا اشناست... انگار صدای بازی بچگی من و نوید بود!

جلوتر رفتم، بچگی من روی تاب نشسته بود و بچگی نوید داشت با خنده اروم تاب رو هل می داد.

انگار یه مرز بود بین باغ، طرفی که من ایستاده بودم، کویر بود و طرفی که کودکی من و نوید بود مثل گذشته ها سرسبز!

محو تماشای بازی بچگی بودم که صدای نوید رو از پشت سرم شنیدم. نوید گفت

—نوید، بندازش زمین!

با تعجب برگشتم طرفش، یه لباس تمام سفید تنش بود. نگاهش که به نگاهم گره خورد پوزخندی زد، گفت

—چرا معطلی؟ بندازش زمین!

بچگی نوید از هل دادن تاب دست کشید، گفت

+اما اچه...

با تعجب به نوید گفتم

—نوید میفهمی چی می گی؟ برای چی من رو بندازه زمین؟!

نوید بی توجه به من گفت

+وابستگی ات رو بنداز دور، تو نباید به اون وابسته بشی! من آینده ی توام، این دختر نابودت می کنه نوید!

رو به بچگی خودم که داشت می خندید گفتم

—تو نمی خوای چیزی بگی؟

بچگی من رو به بچگی نوید گفت

+چی شد نوید؟

حسرت با تو بودن
بچگی نوید حرفی نزد، اما بچگی من گفت

+اصلا بیا جاهامون رو باهم عوض کنیم!

بچگی نوید با شادی استقبال کرد و بعد رو به نوید بزرگسال به نشانه‌ی نه سر تکون داد.

با خشنودی گفتم

—افرین!

خواستم سمت گل و گیاه و بچگی باغ قدم بردارم، به نوید گفتم

—نوید؟ تو هم بیا. بیا برگردیم به اون روز!

نوید بزرگسال دستش رو روی شونه ام گذاشت، گفت

+بازی نکن با قلب نابودم، اخر بازی رو من می‌دونم!

بعد هلم داد، روی زمین افتادم. از درد چشم‌هام رو بستم، چشم باز کردم دیدم قسمت سرسبز باغ هم شده تاریکی!

..نوا..

دیگه طاقت نیاوردم، دفتر رو بستم. دوباره باز کردم، کاغذهای نوشته‌ها رو پاره پاره کردم. دفتر رو پرت کردم سمت دیوار و شروع کردم به شدت گریه کردن!

سمت اینه رفتم. نگاهم به چهره ام که افتاد بازتاب چهره اشکی‌ام نوید بود که اون روز گریه کرد بخاطر من... بخاطر با من بودن!

شیشه عطر رو از روی دراور برداشتم و کوبیدم روی اینه... از صدای شکستن اینه ترسیدم، بعد با دست‌های لرزونم خواستم شیشه خورده‌ها رو از روی زمین بردارم که شیشه خورده اینه داخل دستم رفت؛ بوی عطر کل اتاق رو پر کرده بود...

همونجا روی زمین نشستم و شروع کردم به اشک ریختن...

حسرت با تو بودن

همونطور که گریه می کردم زیر لب بخش کوتاهی از اون ترانه که نوید برام فرستاده بود رو خوندم

این روزا حس می کنم دوباره باز کنار می تو، داره میمیره قلب من دوباره بی تو، چی میشه حرف قلبت رو بهم بگی تو؟

قلبم تیر می کشید... با مشت خونینم روی قفسه سینه ام کوبیدم و گفتم

ساخ نوید... اخ نوید... چرا انقدر این قلب لعنتی درد می کشه؟

..سیامک..

پس همونجور که باهم توافق کردیم جلو می ریم.

+این طرف قوم و خویشته، بعدا که کنار نمی کشی؟

—محاله!

+بزنی زیرش دودمانت رو به باد می دم!

—تو به پا نذنی زیرش که بدجور به بادت می دم!

+خوبه، اهل معامله ای!

—بدجور. من عدالت رو به روش خودم اجرا می کنم!

+کم کم داره ازت خوشم میاد!

—برام مهم نیست. مهم اینه به توافق عمل کنی!

+من سر حرفم هستم. از کجا شروع کنیم؟

—فعلا از اون جوجه ماشینی!

+چرا اون؟

حسرت با تو بودن
چون اول از همه اون باید ادب شه؛ تمومش کن!

..نیما..

همراه رویا روی پل عابر پیاده قدم می‌زدم و بستنی می‌خوردم...

رویا هرز می‌پرید، غلط می‌پرید! نمی‌دونستم هر جایی شده بود یا از قبل اینطور بوده و من غافل بودم!

کارمون شده بود دعوا، سر هر چیزی!

اون رابطه عاشقانه که شیرین بود، به زهرمار تبدیل شده بود!

نمی‌خواستم از دستش بدم، اما کم کم واقعا داشتم از دستش می‌دادم... حاضر بودم هر کاری کنم تا دوباره دلش رو به دست بیارم. اولین بار براش اهنک نوشتم، انواع و اقسام هدیه رو خریدم، هر کاری کردم تا رابطمون سر پا بمونه..

حاضر بودم هر کاری کنم تا بهم نگه زیادی مثبتی! کم کم از خودم فاصله گرفته بودم... تبدیل شده بودم به نیمایی که هیچوقت نبودم!

آخرین باز متوجه شدم قرص می‌خوره، به روش نیاوردم. اما به مرور فهمیدم زیاد اون قرص ها رو می‌خوره، تصمیم گرفتم بهش بگم، به قیمت دعوامون هم که شده جلوش رو بگیرم. می‌دونستم که می‌تونم از دلش در بیارم!

بستنیمون که تموم شد رو به رویا گفتم

—می‌گم رویا؟

+هوم؟

— هوم چیه بی‌تربیت!؟

+حالا بگو تو، با تربیت!

—می‌گم شنیدی یه سری قرص یه مدته معروف شده ملت می‌خورن عوارضش خیلی هم ناجوره؟

+نه.. که چی؟

حسرت با تو بودن
- همینجوری دارم می‌پرسم...

+نیمول!

-جان؟

+اصل حرفت؟

-تو... از این قرص‌ها که نمی‌خوری نه؟

+واقعا که... تو، تو کیف من رو گشتی؟ انقدر به من اعتماد نداری؟

-نه، من فقط نگرانتم... ببین رویا، گوش کن...

+تو گوش کن، اونا مال من نیست!

-دیگه نمی‌خواد دروغ بگی! من خودم دیدم ده بار همین قرص‌ها رو خوردی!

+نیمما، بدم اومد ازت... بدجور ازت بدم اومد!

-چی می‌گی تو؟ اون قرص‌ها رو می‌خوری قاطی کردی!

+مشنگی دیگه! خنگول!

-رویا داری به من توهین می‌کنی، منی که دارم ازت مراقبت می‌کنم؛ متوجه ای؟

+برو بابا بچه مثبت! از اولش ضد حال و رو مخ بودی!

-دختر دیوونه!

+پسر عاقل، پسر خوبه‌ی مامانت، اصلا هر چی که هستی... من همینم که هستم؛ یه مدت اومدم تحملت کنم؛ دیدم

مثل اینکه نه، خسته کننده تر از این حرفهایی... اصلا مورد خوبی نبودی!

-ببینم توهم می‌زنی؟!

+ببین، بازیت دادم؛ چون خودم برای بار هزارم از همجنسات بازی خوردم، همه‌ی عقده‌ها رو روی مورد هزار و

یکمی که تو باشی خالی کردم!

حسرت با تو بودن
البته تو هم زیادی کور و کر شدی که قضیه رو نمی گیری!

خوش گذشت!... مرحمت زیادا!

کوله اش رو به سینه ام کوید و رفت...

من موندم و یه دنیا حیرونی!

..نیما..

نمی دونم چند ساعت شد که نشسته بودم کف پل عابر اما... می دونم بد شکستم؛ خورد شدم!

من... من فکر می کردم دوستم داره، من... من زیادی ساده بودم! من کور بودم، کر بودم که نفهمیدم اون لایق من و عشق من نبود!

قصر ارزوی من، تبدیل شده بود به یه برج حقیر و کاغذی!

من بزرگترین حماقت زندگی ام رو کرده بودم... تا چند ساعت پیش نمی فهمیدم جمله ای که می گفتن انگار که یه سطل اب یخ ریخته باشن روم!

حالا واقعا انگار یه سطل اب یخ ریخته بودن روم و من تازه به خودم اومده بودم!

خیره بود به رفت و امد ادمها، ماشینها... انگار زمان برای من متوقف شده بود. انگار این لحظه ها قرار نبود بگذرن!

اینجا جایی بود که رویا قدم گذاشته، پس من از اینجا متنفرم!

از جام بلند شدم، با خودم گفتم

کجا باید برم؟ اصلا من کی ام؟!!

انگار که هویت اصلی خودم رو فراموش کرده بودم... انگار که من، من نبودم!

..نغمه..

حسرت با تو بودن

زندگی‌ام توی هم گره خورده بود، هر لحظه اتفاق تازه‌ای از راه می‌رسید تا غافل‌گیرم کنه. اون از اخراج شدن ناگهانی‌ام از مدرسه بخاطر هیچ و پوچ. اون از حال نوید، اون از نتیجه دادگاه و درگیری‌های بیماری نهال، حالا این هم از غیب شدن نیما!

تلفن‌های مکرر من به این آموزشگاه و اون آموزشگاه برای تدریس، تلفن‌های پی‌در پی من به این دکتر و اون دکتر کم نبود، تلفن‌های یک‌سره من برای پیدا کردن مهدکودکی که نگه خانم، دختر شما اوتیسم داره، ما مسئولیت قبول نمی‌کنیم هم حتما کم نبوده که حالا باید این در و اون در بزنییم تا نیما رو پیدا کنیم!

ساعت سه نصفه شب بود، نوید رفته بود دنبالش برگرده و من هر جایی که عqlم قد می‌داد تماس گرفتم... نوید از راه رسید که گفتم

چی شد؟ پیداش نکردی؟

+نخیر... انگار نیمای ما اب شده رفته زیر همین زمین!

-طوری‌ش نشده باشه!

+دیوانه نشده باشه خیلویه!

..نیما..

نمی‌دونستم کجا می‌رم، فقط می‌دونستم دارم راه می‌رم...

همه چیز برام بی‌ارزش بود، خودم، زندگی‌ام، همه چیز!

دل‌م می‌خواست همه چیز تموم شه، انگار دیگه به درد نمی‌خورد این دنیا!

انقدر رفتم و رفتم تا آخر سر دوباره برگشتم سر خونه اول! رسیدم به همون پل عابر!

تصمیم گرفتم تموم کنم، همه چیز رو... زندگی‌رو!

هیچ جواب و دلیلی برام وجود نداشت که ادامه بدم، که دووم بیارم؛ برای من همه چیز و همه کس تموم شده بود!

انگار دنیا روی سرم خراب شده بود تا به آخر برسه!

حسرت با تو بودن

ته تهنش این بود که همه فراموشم می کردن.. الان کی بود که به دادم برسه؟

نفس عمیقی کشیدم، آماده شدم که بپریم... تا اینکه صدای دختری باعث شد صبر کنم.

تو هم قدر خودت رو نمی دونی... خب به جهنم! اونی که بیفتی زیرماشینش چه گناهی کرده؟

..نیما..

برگشتم سمتش، یه دختر با عصا ایستاده بود!

+تو دیگه از کجا پیدات شد؟

بشین تا بهت بگم.

+برو بابا!

—تفاقا من رفتم که می گم!

کلافه نشستم کف پل عابر و گفتم

+خودکشی هم به من نیومده!

—نه پسرجون، حتما زندگی بهت اومده!

+اره، خیلی!

—جدی می گم. شاید فکر کنی... شاید که نه، حتما با خودت می گی

این هم یکی عین بقیه، روی هوا یه مزخرفی می گه و بعد می ره به درک!

+اها، می خوامی بگی تو خیلی خفنی دخترجون؟ باشه، تو خوبی!

—ببینم اصلا اسمت چیه؟

+نیما.

حسرت با تو بودن
—نیمه... خب نیمه، من شبنم!

+خب؟ که چی؟

— خب که من خودم تا ته این راه رو رفتم؛ فکر می‌کنی زندگی به پایان رسیده، این دنیا به درد نمی‌خوره و آه ای
فلک! چرا اینهمه کلک!؟

+دیوونه ای چیزی هستی نه؟

—بودم... یکی مثل خودت!

+نه بابا؟

—اره... ببینم، لابد با خانواده... نه، تو حتما از اینایی که شکست عشقی خوردی!

+هی... همچین!

— خب دیگه قشنگ مثل خودمی! من یکی مثل تو رو نداشتم که بشه فرشته نجاتم، من دو سال پیش از همینجا
خودم رو پرت کردم، می‌بینی که، زنده ام؛ فقط پاهام نابود شد!

+روح ت چی؟

—اون روح و روان سابق نشد اما... الان خوبه!

+چیکار کردی که خوب شد؟

—اون فوت کوزه گرمه! پاشو برو به زندگیت برس، خانواده ات حتما منتظر تن!

+از کجا می‌تونم پیدات کنم؟

—اگه قسمت باشه، دوباره همدیگه رو می‌بینیم! فقط زندگی کن... برو و بدون حتما لایق زندگی کردن هستی که زنده
موندی!

..امید..

حسرت با تو بودن

نازگل خوب گوش کن بهت چی می‌گم، من رسیدم. الان به من بگو اوضاع عمارت چطوره؟

+ اقا نمی‌دونم والله... انگار اقا بزرگ منتظر شما هستن و بی‌قراری می‌کنن!

خوبه... بین توی این چند سال خوب بودی، از اینجا به بعد باید بهتر باشی؛ نازگل، فراموش نکن؛ تو توی اون

عمارت چشم و گوش منی!

+ به روی چشمم اقا.

به کارت برس.

+ اقا جسارتا، کی تشریف میاری عمارت؟

– هر وقت که لازم باشه!

..نغمه..

اون شب نیما بعد از اذان صبح برگشت! لام تا کام حرف نزد، توضیح نداد که چه اتفاقی براش افتاده بود..

فقط فردا پیش گفت یه مشکلی برای یکی از دوستاش پیش اومده بود... اما بعد از اون روز، نیما تغییر کرده بود!

دائم احساس می‌کردم ادم‌های سیامک مثل سایه دنبالم، نمی‌دونستم خیالات منه یا واقعیت اما بالاخره مطمئن

شدم سیامک بیخودی حرفی رو نمی‌زنه!

بعد کلی در به دری دنبال کار، کمی دیرتر از همیشه رسیدم که پیام دنبال نهال. برای اینکه از دلش در بیارم یه

عروسک کوچیک براش خریدم و راهی مهد شدم.

زنگ زدم و داخل شدم، با مربی نهال سلام علیک کردم که گفت

خانم زند، نهال جون چیزی جا گذاشته؟

+ نه خانم رحیمی... اومدم دنبال نهال!

– نهال؟ نهال که یه خانمی اومدن گفتن عمه‌ی نهاله، شما دیر می‌رسید بهش گفتید بیاد دنبال نهال!

حسرت با تو بودن

+چی می‌گید خانم رحیمی؟ دختر من رو کجا اسیر کردید؟

—اروم باشید، خودشون گفتن عمه نهالم، با شما هم هماهنگ کردم!

+خانم... خانم، یعنی هر ننه قمری از راه برسه بگه من عمشم، هماهنگ شده به همین راحتی بچه های معصوم مردم

رو به می‌دین دست غریبه‌ها؟ خانم من که تاکید کرده بودم نهال اوتیسم داره! ای وای من...

یاد حرف سیامک افتادم؛

“به زودی قیامت رو توی همین دنیا نشونت می‌دم؛ منتظر باش!”

با بی‌حالی روی یکی از نیمکت‌های رنگی نشستم...

..سیامک..

—بفرما، اینم دختر یکی یه دونه ات!

+بالاخره آوردیش؟

—اره... نمی‌دونی، با اینکه استثناییه اما خیلی باهوشه!

+بچه‌ی من باید هم باهوش باشه!

—انگار خیلی منتظرت بود، تا گفتم می‌برمت پیش بابات خوشحال شد!

+خوبه... بهش رسیدی؟

—اره، هر چی دوست داشت توی راه براش خریدم!

+اما اون عمه هاش رو می‌شناسه، چطور قبولت کرد رویا؟

—به مربی مهدش گفتم عمشم، به خودش گفتم زن داییم!

+اونوقت فکر نکردی یکم زیادی از نوید کوچیک تری رویا خانم؟

حسرت با تو بودن

–نخیر، منظور من نیما بود، نه نویدا! بعدش هم.. بچه که این چیزها سرش نمی‌شه!

+راستی، اون جوجه ماشینی چی شد؟

– تمومش کردم..

..نیما..

–اصلا تو وقتی شروع کردی به تهش فکر کرده بودی؟

+نه، ادمی که فکر کنه عاشقه؛ دیگه هیچ چیزی جلودارش نیست!

–می‌فهمم... منم یه روزی همینطور فکر می‌کردم اما، اشتباهه، تباهیه!

+چی شد که به خودت اومدی؟

–نمی‌دونم... اونموقع با خودم فکر می‌کردم محاله که فراموش کنم، اینجوری شه، اونجوری نشه!

اما وقتی که انتظارش رو نداشتم، یهو ذهنم یه جرقه ای خورد،

یهو یادم اومد که اینی که الان بهش دچارم، من من نیست! انگار که من، دیگه من نبودم! می‌دونی... خیلی حس بدیه!

–حق با توئه، من هم فکرش رو نمی‌کردم... اما انگار روحم خیال نداره تا جمع و جور بشه!

+می‌شه، فقط کافیه خودت بخوای.

–مثل مشاورها حرف می‌زنی!

+برعکس، من دیگه مثل خودم حرف می‌زنم. انقدر پیش مشاور و روانشناس و روانپزشک رفتم که حرف‌هاشون رو حفظم.

–بدبختی می‌دونی چیه؟

من الان باید دنبال خواهرزاده‌ام نهال باشم، که بهت گفتم قضیه اش روا!

حسرت با تو بودن

+اما الان دنبال خودت می‌گردی! چون خودت رو گم کردی، خودت رو توی وجود خودت حل کردی!

-دقیقا.

+بهت نمی‌گم چقدر بدی که دنبال خواهرزاده ات نمی‌گردی! قضاوتت هم نمی‌کنم، برعکس. بهت می‌گم اول خودت رو پیدا کن، چون تو هویت خودت رو گم کردی؛ تو کیستی خودت رو ناپدید کردی... نیما، تو تا خودت رو پیدا نکنی نمی‌تونی بقیه رو پیدا کنی؛ چه این دنیا، چه اون دنیا؛ بهت هم نمی‌گم دوباره بشو همون آدمی که بودی، چون دوباره همون اشتباه ها رو تکرار می‌کنی و اونا تبدیل می‌شن به انتخابت... بهت می‌گم یکی بشو، بهتر از اون نسخه‌ی قبلی خودت؛ می‌گم دیگه هم گول ظاهر کسی رو نخور!

..امید..

-تو همونی هستی که ادعا می‌کنی برادر زاده‌ی منی؟

+من همونم که می‌گم پسر نعیمم، همین.

- شبیه نعیمی! بیا داخل.

وارد عمارت زند شدم، باغ و حیاط عمارت پر از گل و گیاه بود، هر جا رو که نگاه می‌کردم گلدون گل بود و درخت و درختچه!

زن مسن، که از قبل می‌دونستم زردین تاج، عمه‌ی منه؛ با لباس رسمی تمام مشکی‌اش جلوتر از من قدم برمی‌داشت.

-توی این عمارت یه رازی بوده و هست، که هیچکس، هیچوقت نفهمید اینهمه کینه از کجا اب می‌خوره! اینو می‌گم، که بدونی کجا اومدی.

+جالب توجه بود!

-حتما همینطوره.

..نوید..

حسرت با تو بودن

سه روزی می‌شه که نهال رو دزدیده ان و ما در به در دنبالش بودیم، نغمه انقدر داد و بی‌داد کرده بود که صداس گرفته بود!

پلیس هم دنبال نهال بود اما ما هم هر جا که فکرش رو می‌کردیم گشتیم.

نیما تعادل نداشت، به بهانه اینکه دنبال نهال می‌گرده اول صبح می‌رفت و اخر شب برمی‌گشت؛ حتی دیگه استودیو نمی‌رفت!

مشغول بررسی همون پرونده پولشویی بودم که نغمه موبایلم که در حال زنگ خوردن بود رو بهم داد.

—بله؟

+چطوری و کیل قلبی؟ می‌بینم که شماره ام رو از ده جا بلاک کردی!

تماس رو قطع کردم و موبایلم رو روی مبل پرت کردم.

نغمه: کی بود؟

دوباره موبایلم زنگ خورد، جواب دادم.

+دفعه اخر ته موبایل رو روی من قطع می‌کنی! وگرنه دیگه اون دختر کوچولو رو نمی‌بینی بچه ژینگول!

—ن... نهال؟ عوضی اون بچه من نیست، بچه‌ی خواهرمه... با اون کاری نداشته باش!

+اون بچه پدر نداره؟

..نغمه..

من بی‌نهال، تبدیل شده بودم به نیست، به نابودی!

انگار من یه باغبون بودم، با حال دل بهاری، یه روز شاد و افتابی، یه روز دلگیر و بارونی، انگار من باغبون، یه نهال کوچیک داشتم و مشغول پرورشش بودم؛ اما یک‌هو طوفان میاد و نهال من رو با خودش می‌بره، زحمات من رو به باد می‌ده...

حسرت با تو بودن

اون طوفان زندگی من، سیامک بود که با برگشت دوباره اش به گفته خودش زندگی رو برام جهنم کرد! زحمات من، عمر منه که به پای نهالم گذاشتم و یک باره نهالم رو ازم دزدیدن!

از طریق پلیس خواستیم امار اون خطی که به نوید تماس گرفته بود رو در بیاریم اما، باز هم به نتیجه ای نرسیدیم؛ می دونستم فقط با سیامک طرف نیستیم، این ادم ها یه گروه بودن، یه گروه کاربلد!

نه چیزی می خوردم، نه می خوابیدم، نه اروم داشتم، نه قرار!

فقط در به در دنبال نهال می گشتم، نوید و نیما جدا می گشتن، مامان و بابا یه جور، این وسط من به یکی احتیاج داشتم تا باهاش حرف بزیم؛ اما اون ادم رو پیدا نمی کردم!

تا اینکه یه روز ناخودآگاه رسیدم به نوا!

..نوا..

دستم بخیه خورده بود، با خودم می گفتم کاش می شد به روحمم بخیه می زدن!

حساب و کتاب زندگی ام بهم ریخته بود، من ادمی بودم که برای زندگی ام برنامه داشتم اما حالا، تک تک برنامه هام بهم ریخته بود.

باید آماده می شدم برای یه سخنرانی اما انصراف دادم، باید بیمارهام رو مداوا می کردم اما یه عدشون رو فرستادم پیش افروز!

باید نوید رو فراموش می کردم اما حالا، بخشی از وجود من نوید بود که زندگی می کرد!

در صورتی که حتما نوید، تا حالا طوری من رو فراموش کرده که حتی یادش رفته نوایی هم وجود داشته!

انقدر از عالم و ادم فاصله گرفته بودم که همه فراموشم کرده بودن، نوید که جای خود داشت!

اما امروز، نغمه اومد سراغم، بهم گفت که نهال رو دزدیدن!

-نغمه، روی من حساب کن... اصلا، فکر کن خواهر کوچیکتم!

+کاش که قسمت می شد عروسم بودی، نه خواهرم!

حسرت با تو بودن
قسمت ما هم این بود... هر کدوممون، یه جور...

مکثی کرد و گفت

-با زانوی غم بغل گرفتن که مشکلی حل نمی‌شه... بیخیال.

نغمه دستم رو توی دستش گرفت و گفت

+دستت چی شده دختر؟

-مهم نیست، یه زخم عمیق کوچولو، که از روحم، داره به جسمم منتقل می‌شه!

+خانم روانشناس، تو باید من رو دلداری بدی!

-نغمه، من چه روانشناسی‌ام که روان خودم مریضه؟ که روان کسی که زمانی، دوستش داشتم رو هم رنجوندم؟! .

..امید..

دلیل اوردم، مدرک اوردم، هر کاری کردم و باز هم انکار کرد!

-من پسری به اسم نعیم نداشتم و ندارم که بخوام پسرش رو ببینم!

+پس انکار می‌کنی؟

-زردین تاج بابا؟

زردین تاج: جان؟

-یکم پول به این جوون بده بره پی کارش!

دسته چک رو از جیب کتش در آورد و به دست زردین تاج سپرد..

-مبلغ چک خالیه، هر چقدر می‌خوای بنویس!

+صدقه هات رو جای دیگه بده پیرمرد مهربون!

حسرت با تو بودن

-ببینم جوون، تو ننه بابا نداشتی ادب یادت بده نه؟

+ننه داشتتم، تو که خوب می شناسیش... دخترک خداتون بود، رفیق همین زردین تاجتون بود؛ تاج سر من بود و تا الان انقدر درد کشیده که حالا نابوده، اما پدر رو تو ازم گرفتی؛ به من ادب یاد دادن، اما من یاد گرفتم که ادبم رو خرج کسی کنم که لایقشه!

می بینی؟ دسته گل حماقت های خودتم؛ حماقت های تو که تبدیل شد به حسرت های من!

چک رو از زردین تاج گرفتم و پاره اش کردم.. بعد گفتم

+هیچ وقت نمی بخشم... اگر عالم و ادم رو ببخشم تو رو نمی بخشم؛ کسی که خواب باشه رو می شه بیدار کرد اما تویی که خودت رو زدی به خواب رو نه، نمی شه!

سعی کن بیدار شی، چون ممکنه به یه خوابی دچارت کنم که حسرت بیدار شدن رو بخوری!

..نوید..

-شما اصلا نگران نباشید.. خانواده شما در امنیت کامل به سر خواهد برد!

+سرهنگ جان، قرار نبود اسیبی به خواهرزاده ی من برسه! من که شرایط رو قبل از همه ی این ماجراها براتون توضیح داده بودم...

-متوجهم، ما اونجا افراد نفوذی داریم و هیچ جای نگرانی نیست؛ فقط کافیه کمی صبر کنیم، اونا فکر می کنن همه چیز طبق خواسته ی اونا پیش می ره، ما هم تظاهر می کنیم که همینطور... به زودی متوجه می شن که چطور این باند بازی خوردن!

+یکی از دلایل اینکه از اول باهاتون همکاری کردم هم همین جناب سرهنگ؛ این گروه، خانه خراب کنه!

از طریق پولشویی و زمین خواری، مواد مخدر تولید می کنن و طوری وانمود می کنن که اصلا چنین فکری به ذهن احد و الناسی نرسه بعد؛ از طریق افرادشون این مواد رو به خارج از کشور می برن! علی الخصوص کشورهای همسایه... اینجور ادمها رحم و مروت ندارن!

حسرت با تو بودن

..کتایون..

سیامک احمق، چشم من رو دور دید و خراب کاری کرد؛ پنهان کاری کرد!

من به ایران برگشتم تا حالی اش کنم که قرار ما این نبود!

با اطلاع کامیار اومدم جایی که هست، یه جایی خارج از تهران!

وقتی رسیدم، در رو با ضرب پام باز کردم و گفتم

حیفه بابای گرگ باشه، دختر کوچولوی بره باشه، عمو گروگان گیر و خاله دزده باشه، بعد زن بابا قشنگه نباشه نه؟

دیگه به هر حال منم جزیی از بازی ام!

+کتی... تو اینجا چیکار می کنی؟

چند قدم جلوتر اومدم و گفتم

تو خجالت نمی کشی؟ من رو می پیچونی؟

ادای سیامک رو در آوردم و با لحن دیگه ای گفتم

– عزیزم، من می رم ایران گمرک بازی در آوردن باید خودم برم حلش کنم!

با لحن عادی و صدای بلند ادامه دادم

–بعد کاشف به عمل میاد که نگو اقا خودش بازی اش گرفته!

..امید..

با کمک نازگل برنامه ریزی کرده بودم، ظاهرا دیدن من روح بزرگ خاندان زند رو اشفته کرده بود!

–اقا امشب قرار بود همه ی اهالی عمارت، خدمه، کوچیک، بزرگ، همه و همه برن مسجد مراسم اما بزرگ خاندان

قبول نکرد، مثل همیشه حرف، حرف خودش بود! من به زور راضی شون کردم تا فقط خودم پیشش بمونم.

+افرین نازگل، راضی ام ازت!

حسرت با تو بودن
اقا ما هر چی داریم از شما داریم...

+گوش کن چی بهت می‌گم..

—امر بفرمایید.

+هر طور که شده نباید بذاری جز تو کسی اونجا بمونه، فقط تو باشی و اون پیرمرده، سر هر کسی رو یه جور شیره
بمال، اما سناریوت باید یه چیزی باشه که بگنجه!

وقتی هم که من رسیدم می‌توننی بری و بعد وقتی که گفتم با اون سر و شکل که مثلا وقتی برگشتی و دیدی عمارت
اتیش گرفته توی اتیش رفتی و بعد بقیه رو خبر کنی، کارهای گذرنامه ات رو هم درست کردم اما باید صبر کنی تا
اب ها از اسباب بیفته و بعد بری، اگه هم مجبور بشی توضیح بدی میگی از عمارت خارج شدی تا برای پیرمرده یه
چیزی تهیه کنی و اصلا نفهمیدی چه اتفاقی افتاد! متوجه شدی؟

—بله، بله؛ به روی چشم.

+ راستی، ممکنه پرینت تلفنت رو بگیرن، خطت رو فعلا ننداز دور، اگه در مورد خط من سوالی پرسیدن بگو یادت
نیست، بعد چند روز هم بگو به من زنگ زده بودی بخاطر بیماری فلان کست، مثلا عمویی کسی پرس و جو کنی!
تفهیم شد؟

—بله اقا، خیالتون از بابت من راحت.

+ببینم چی کار می‌کنی!

—از انتخابتون پشیمون نمی‌شید!

..نیما..

امروز شبنم بهم پیامک زد، نوشته بود.

—اگه بهت بگم می‌خوام ببرمت یه جایی، پیش کسایی که عین من و تو ناامید بودن و حالا سر و پا شدن رو ببینی،
پایه ای؟

حسرت با تو بودن

براش نوشتم

+جان نیما حوصله ندارم.

—باشه، تو با بی حوصلگی هات سر کن ببینم به کجا می‌رسی... خودم می‌رم!

+به جایی که نمی‌رسم!

—پس پیشنهاد می‌کنم تشریف بیاری.

+خیلی خب، ادرس رو برام بفرست.

یک ساعت بعد، همونجا روی همون پل عابر منتظر شبنم بودم، وقتی اومد بی هیچ حرفی رفتیم همونجایی که شبنم گفت بریم.

..نیما..

شبنم: خب بچه‌ها، خودتون رو به عضو جدیدمون معرفی کنید...

نه، اول خودم رو معرفی می‌کنم.. من شبنم، یه افسرده به تمام معنا بودم! کارم شده بود از این مطب مشاور پیش اون یکی مشاور برم و نتیجه نگیرم، انواع قرص و روش خودکشی رو انتخاب کردم اما هنوز نده ام! یادمه آخرین بار که رفته بودم پیش یه مشاور روانشناس، یعنی دو سال پیش... مثل بقیه حرف نزد، برام نوشته های کتاب درسیش که حفظ کرده بود رو نگفت،

گفت اول از همه باید یاد بگیری خودت بهترین مشاور خودت باشی! از همین جا ازش ممنونم... البته نیم ساعت دیگه خودش از راه می‌رسه! خب بعدی..

ساناز: من سانازم، توی زندگی‌ام هیچ مشکلی نداشتم اما همین خودش یه مشکل بود! هیچ هدفی نداشتم، سر در گرم بودم، همه چیز برام پوچ و بی ارزش بود! زندگی برام مضحک بود و خسته کننده! اما حالا، می‌بینید که... دارم بهتون می‌گم زندگی هنوز هم قشنگه!

حسرت با تو بودن

رادمه‌ر: سلام، رادمهرم. افسردگی حاد داشتم، بخاطر فشارهای خانواده، درس و مخصوصا کنکور! انقدر اضطراب داشتم که افسرده شدم، دست به خودکشی زدم اما من هم هنوز زنده ام! چون زندگی بهم ثابت کرد به من احتیاج داره!

تک تک بچه‌ها خودشون رو معرفی کردن، هر کسی یه روایت و داستانی داشت، تا اینکه نوبت به خودم رسید.

رو به بچه‌ها گفتم

-خب... من نمی‌دونم از کجا شروع کنم؛ چون احساس می‌کنم خودم رو گم کردم! من نیما، موزیسین و خواننده‌ام... تا چند روز پیش فکر می‌کردم زندگی باهام کم و بیش راه می‌داد اما دیدم نه، خلاصه، بقیه مشکلاتم من رو از پا در نیارده اما شکست عشقی خوردم! اسمش رو نمی‌شه عشق گذاشت اما خب، شکست خوردم... خواستم از پل بپریم پایین، که به لطف شب‌نم؛ مثل شما زنده‌ام!

از پشت سرم صدای اشنایی به گوشم رسید. صدایی که خیلی شبیه صدای نوا بود.

-سلام سلام، من نوا هستم، رفیق و همراه شما، روانشناس! همتون رو درک می‌کنم؛ خودم مشابه حال شما بودم و من هم همچنان زنده‌ام؛ چون زندگی، هنوز هم قشنگی‌هاش رو داره!

ببینید بچه‌ها، مهم‌ترین بخش وجود شما، جایی که غیرملموسه! جایی که فکر می‌کنیم بهش دسترسی نداریم در صورتیکه داریم!

روان و ناخودآگاهتون.. شماهایی که به من و همکاران روانشناسم مراجعه کردید تابو و ترس از اتاق مشاوره رو رها کردید!

و بعد از اون پریشونی روحتون رو هم رها کردید..

خب چیکارها کردید تا من پیام؟! .

بعد از اتمام حرفش با تعجب برگشتم عقب، نوا بود که با دست باندپیچی شده و لبی خندون، به جمع ما اضافه شد!

..نوا..

حسرت با تو بودن

شب‌نم، یکی از بیمار های سابقم بود که تبدیل شده بود به رفیقم؛ وقتی به اصرار شب‌نم خواستم پیام پیش بچه ها، ازش شنیدم که یه عضو جدید به گروهمون اضافه شده... اما نمی‌دونستم که اون فرد اشناست، که اون فرد، نیمای خودمونه!

-به خانواده ات چیزی نگفته بودی؟

+چرا... یعنی، اولین بار و آخرین بار به نوید گفتم که مثلاً عاشقش شدم!

-خب؟

+نوید یه حرفی زد، که هنوز هم توی ذهنم مونده؛ گفت "اگه واقعا دوستش داری، اگه لایق عشقته بهش بگو، حفظش کن؛ با جون و دلت حفظش کن... نذار کوچکترین چیزی جدایی بندازه بینتون... نرنجونش که خدا می‌رنجونتت! نذار روزی از راه برسه که تنها سهمت از اون خاطره هاش باشه و حسرت بودن باهاش؛ مثل من نباش داداشم! اینارو به عنوان نصیحت بشنو از کسی که برعکس اینا بوده و حالا روی دیدن عشقش رو نداره!" تو رو می‌گفت...!

-حرفش درست بود..

+اما ادم من اشتباهی بود!

-به قول معروف، ادمیزاده و اشتباهش.

+نه، ادمیزاده و حسرت بعد از اشتباهش... نوا حسرت، خیلی تلخه!

..امید..

حالا وقتش بود، نازگل از عمارت خارج شد و حالا من موندم و این بزرگ خاندان زند!

طبق گفته‌ی نازگل، توی اتاقش نشسته و مشغول ورق زدن خاطرات گذشته است!

اتاقش رو از قبل بلد بودم، طبقه‌ی بالا، راهروی سمت راست؛ اولین اتاق از سمت چپ!

قبل از ورود به اتاقش بنزین و نفت رو همه جا خالی کردم... جایی رو از قلم ننداختم!

حسرت با تو بودن

مصمم بودم، در رو به ارومی باز کردم. داد زد و گفت

— دخترک دیوانه، مگه نگفته بودم مزاحم من نشو؟

چیزی نگفتم، روی صندلی، پشت به من نشسته بود و البوم عکس ها رو ورق می زد؛ چند قدم جلو اومدم که گفت

— پس بالاخره اومدی، چی می خواهی؟

+جونت روا!

برگشت و نگاهم کرد، عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و گفت

— بشین بچه جون.

+توقع داری حرفت رو گوش کنم؟ عالم و ادم رو مجبور کنی که حرف، حرف خودت باشه؛ من رو نمی تونی!

— چموشی... عین پدرت!

+چی شد؟ تو که پسری به اسم نعیم نداشتی، نعمت الله زند؟

با صدای بلندی گفت

— نعیم برای من مررررد... وقتی که پدرش رو به اون دختر، به مادرت... ترجیح داد؛ وقتی که من رو به هوسش

فروخت!

..امید..

رو به روش، روی صندلی نشستم... محو عکس ها بود؛ با عصبانیت البوم ها رو انداختم روی زمین و گفتم

— یه دلیل... یه دلیل قانع کننده بیار برای اینکه نکشمت، برای اینکه چرا اینهمه سال، اینهمه ادم رو بازیچه خودت

کردی؟ چرا زندگی هممون رو تباه کردی؟!

+من دوستتون داشتم... همتون روا!

— از عشق زیادت نابودمون کردی؟ تو دیگه نوبرشی!

حسرت با تو بودن

+ تو چه می فهمی؟

— بگو تا بفهمم...

فریاد کشیدم و گفتم

— فقط بهم بگو چرا؟! چه قضیه ای پشت اینهمه بدبختی بوده که بعد سی سال هنوز بدبختی هاش واسه ی احدی

تموم نشده!

+ اونا خوشبختند... همتون خوشبختید!

— کدومون؟ کدومون خوشبختیم؟ ظاهر زندگیمون قشنگه؟ روح و روانمون چی؟ باطن زندگیمون چی؟

روی میز کوبیدم، فریاد زدم و گفتم

— حسررت هامون چی؟

..امید..

— بزرگ خاندان زند، تا چند دقیقه دیگه توی اتیش می سوزی؛ این اتیش، برات حکم اتیش جهنم رو داره اما توی این

دنیا! این جهنم رو تو ساختی، همه چیز رو خودت شروع کردی!

+ من از مرگ نمی ترسم!

— تو از هیچی نمی ترسی، تو باید از خدا می ترسیدی! فکرش رو می کردی اینجوری شه؟

پوزخندی زدم و گفتم

— می دونی چیه؟ حیفه... حیفه ادم واسه خودش خدا نیامرزی به جا بذاره، جای خدایبامرزه! تو تا اون دنیا هم که شده

حسرت اسم و رسم خوش رو با خودت داری! دینی که به گردن ما داری رو نمی تونی با میراثت پرداخت کنی!

بنزین و نفت رو جای اتاقش خالی کردم، چیزی نگفت... از جاش بلند شد، بنزین و نفت رو روی خودش خالی

کرد و گفت

حسرت با تو بودن

+اتیشم بزن! من فقط دوست داشتم پسر نعیم رو ببینم، که دیدم... دیگه چیزی از این دنیا نمی‌خوام!

-فکر می‌کنی دلم به رحم میاد؟ فکر می‌کنی دلم برات می‌سوزه؟

+من به ترحم احد و الناسی احتیاج ندارم!

-پس برو به جهنم، پیرمرد دیوانه!

..نویسد..

بین اینهمه درگیری فقط خبر مرگ اقابزرگ کم بود، که اضافه شد...

مراسم ابرومندانه برگزار شد، همه حضور داشتن، حتی کسانی که فکرش رو هم نمی‌کردیم بیان، اومدن تا شاهد مرگ اقابزرگ باشن!

حتی سایه و نوا هم توی مراسم حضور داشتن، سایه از اون‌ور دنیا اومده بود و فقط نهال بود که توی جمع ما حضور نداشت!

باقی مردم رفتن، فامیل نزدیک هم کم کم رفتن، نغمه روی زمین نشست، گفت

-می‌بینی اقابزرگ؟ تهش هممون می‌میریم... ارزشش رو داشت این دنیا؟ ارزشش رو داشت که هر کدوممون رو یه جور دچار کردی؟ ارزشش رو داشت؟

از داخل کیفش یه کاغذ در آورد، بازش کرد و شعری از مولانا رو خوند

“دنیا همه هیچ

و اهل دنیا همه هیچ

ای هیچ برای هیچ

بر هیچ مپیچ

دانی که پس از عمر

حسرت با تو بودن

چه ماند باقی؟

مهر است

و محبت است

و باقی همه هیچ

مولانای جان”

-اقابزرگ، حالا دیگه دستت از دنیا کوتاهه تا کمک کنی دخترم رو پیدا کنم!

بعد بلند شد و رفت... سیامک همونطور که ایستاده بود گفت

-بزرگ خاندان زند، قلدر اعظم! می بینی؟ حالا منم که دارم از بالا نگاهت می کنم! هیچ وقت دلم برات تنگ نمی شه...

هیچ وقت! خدا نیامرزت!

بعد هم رفت. نیما نزدیک شد، گفت

-حرف من مطرب برات مهم نیست، می دونم... اما، تهش که چی؟ چی رو به خودت و به ما ثابت کردی؟ جز حسرت...

جز حسرت... اخ از حسرت اقابزرگ!

بعد راهش رو گرفت و رفت...

سایه عینک افتابی اش رو از روی چشم هاش برداشت، گفت

-انقدر ازت بدم میومد که دلم نمی خواست جواب سلامت رو بدم اما خب، مجبور بودم! الان اگه من بهت سلام کنم تو

نمی تونی جواب سلامم رو بدی! پس خداحافظ اقابزرگ...

بعد عینک افتابی اش رو روی چشم هاش گذاشت و رفت.

دیگه کم کم همه رفتن... من مونده بودم و نوایی که نمی دونستم دستش چی شده!

نوا یه قدم نزدیک شد، بی توجه به من گفت

حسرت با تو بودن

-من... من خیلی وقت پیش بخشیدمت آقای زند بزرگ! نمی‌دونم لایق بخشش هستی یا نه، اما من بخشیدمت که
اروم باشم... امیدوارم بقیه هم ببخشنت!

بعد نگاهی به من انداخت و با سر خداحافظی کرد و رفت.

-می‌بخشمت، تا شاید یه روزی من هم بخشیده بشم!

بعد راهم رو گرفتم و رفتم. وقتی داشتم می‌رفتم از پشت سرم صدای مرد غریبه ای رو شنیدم که گفت

-دیدید حیفه ادم واسه خودش خدانیامرزی به جا بذاره؟!

..نوید..

باید برمی‌گشتم تهران، قاضی رو خریده بودن و باید به رای دادگاه اعتراض می‌کردم... با بیشترین سرعت ممکن باید
برمی‌گشتم تهران!

تا اینکه بین راه... ماشین ترمز نگرفت.. هرکاری کردم نگرفت!

شوکه شده بودم.. نمی‌دونستم باید چیکار کنم!

فقط تونستم به سمت کنار جاده فرمون بگیرم که ماشین چپ کرد!

سرم برخورد بد و محکمی به فرمون ماشین کرد!

سرم گرم شد.. اما بعد، یهو منجمد شد!

یه حال غریبی داشتم.. احساس می‌کردم دارم می‌رم به یه جهان دیگه!

آخرین چیزی که به یاد اوردم صدای خنده های نوا بود..

تا این که کم کم همه چیز سیاه و دنیا تیره و تار شد!

..رویا..

حسرت با تو بودن

پشیمون بودم... من دل یه ادم رو شکونده بودم، من زندگی خانواده یه ادم رو بهم ریخته بودم! اون بچه معصوم چه گناهی داشت؟ اون بی گناه بود... اون لکنت داشت، اون اوتیسم داشت! اون نمی تونست به راحتی نجات پیدا کنه... خودم رو معرفی کردم، توبه کردم... من پریشون بودم!

به گفته پلیس، قرار شد به یه بهانه ای دختر بچه رو از این جهنم دره بیرون کنم...

بعد از همهی ماجراها باید از نیما حلالیت می گرفتم...

..نغمه..

نوید تصمیم گرفت برگرده تهران، هر چقدر بهش گفتم صبر کنه تا باهم بریم قبول نکرد، می گفت کارش واجبه؛ مامان اینا موندن شمال اما من و نیما تصمیم گرفتیم همراه نوا برگردیم تهران...

هر چقدر که تماس گرفتم ببینم کجاست جواب ندادم...

نیما: ابجی نگران نباش، حتما تو راهه یا سرش شلوغه... خودش بعدا تماس می گیره!

نوا که از چهره اش معلوم بود، نگرانه گفت

-می خوای من زنگ بزنی؟ نمی دونم واقعا...

موبایلم زنگ خورد، گفتم

+خدا روشکر، خودشه!

نوا ماشین رو بغل جاده نگه داشت، تماس رو وصل کردم، روی اسپیکر گذاشتم و گفتم

+نوید جون به لبمون کردی! رسیدی؟

صدای زن غریبه ای به گوشمون رسید که گفت

-خانم زند؟

+ب...بله؟

حسرت با تو بودن
-صاحب این موبایل توی جاده برگشت به تهران تصادف کردن...

..امید..

دست خودم نبود، عذاب وجدان امونم رو بریده بود... من یه پزشک بودم اما ادم کشتم... مگه میشه اسم من رو
پزشک گذاشت؟

من سوگند خورده بودم اما حالا ادم کشتم... من، نمی تونستم پزشکی کنم...

هر شب کابوس می دیدم، دیوانه شده بودم... با قرص هم حالم خوب نمی شد!

من توی اینهمه سال به بعدش فکر نکرده بودم... عطش انتقام تمام وجودم رو گرفته بود...

اما حالا که چی؟

چهار ماهه که دارم با عذاب وجدان زندگی می کنم اما حالا، انگار چهل سال گذشته!

قرص برنج گرفته بودم، دو قدمی پاسگاه بودم تا خودم رو معرفی کنم.

قرص برنج روی داخل دهانم گذاشتم و رفتم تا خودم رو معرفی کنم...

..نغمه..

کنار تخت بیمار نشسته بودم و با نوید حرف می زدم...

-داداش قشنگم؟ داداش بامعرفتم؟ نمی خوام بیدار شی؟ همه منتظر تیم ها... می دونم خسته ای، می دونم رنجونده
ای! به خدا می دونم... اما چیکار کنیم که دل تنگتیم؟ نوید می دونستی نوا چقدر برات گریه کرده؟ نوید بهت گفته
بودم نهالم برگشت پیشم؟ می دونستی نهال منتظرته تا با هم برید دنبال اون عروسک قشنگه؟ بهت گفتم دست ادم
بدهای قصه رو شد؟ همونایی که اینهمه اذیتمون کردن... همونایی که به این روز انداختنت! بهت گفتم بالاخره موفق
شدی حق رو پایدار کنی؟! نوید بهت گفتم چقدر خوبی و ما همیشه غافل بودیم از خوبی هات؟ نوید می دونی بالاخره
نیما اونی که لایق عشقش باشه رو پیدا کرد؟ می دونی اگه خوب شی، می ریم برای نیما خواستگاری؟ نوید کاش

حسرت با تو بودن

چشم‌های قشنگت رو باز می‌کردی و بهم می‌گفتی چیکار کنم! می‌گفتی هنوز هم پشتتم! نوید، من با سیامک چیکار کنم؟

نوا رو از پشت شیشه دیدم، میون گریه ام خندیدم و گفتم

-نگاهش کن دختره رو... نه به بچگیاش که بال، بال می‌زد واسه دیدن تو، واسه با تو بودن... نه به بزرگ شدنش که تو بال، بال زدی برای دیدنش... نه به الان که هر دقیقه میاد پیشت! انگار تازه فهمیده که قدر تو رو ندونسته!

اگه بهوش بودی فکر کنم از دستش کلافه می‌شدی! من می‌رم... بذار اون بیاد باهات حرف بزنه...

..نوا..

نغمه بیرون نشست و من داخل اتاق شدم. کنار تخت بیمار نشستم و گفتم

-سلام اقا نوید... حال؟ احوال؟ اینهمه خوابیدی خسته نشدی؟ پاشو تنبل خان... یادته توی اون پیام صوتی ازم پرسیدی دلم برات تنگ شده یا نه؟

نمی‌دوننی نوید، خیلی دلم برات تنگ شده! حاضرم ده بار خوردم کنی، لهم کنی، از پیشم بری اما زنده باشی، سالم باشی!

نوید سکوتت خیلی سنگینه، عین بغض من! نوید جون نوا بیدار شو، من قدر تو رو ندونستم... اما حالا، می‌فهمم که چقدر دوستت دارم! نوید... من رو می‌بخشی؟ اصلا اگه دوستم داری، تو رو خدا پاشو!

صورت‌م رو با دو تا دست‌هام پوشوندم و اشک ریختم...

ساعتی که چند سال پیش برای تولد نوید خریده بودم و رو دوباره تعمیر کردم، ساعت توی دستم بود تا وقتی که صاحب اصلی‌اش حالش خوب شد، دوباره دستش کنه!

وقتی گریه هام رو کردم، به نوید نگاه کردم... متوجه شدم دستش تکون خورد، مطمئن بودم که درست دیدم!

..نیما..

حسرت با تو بودن
خوشحالم، چون زندگی هنوز ادامه داره، چون داداش گلم حالش خوب شده! چون خود واقعی‌ام رو پیدا کردم، هویتم
رو از اول پیدا کردم، چون اون‌ی که لایق عشقم باشه رو پیدا کردم، چون از نو شروع کردم... همه چیز رو!
رویا برگشته بود تا ازم حلالیت بگیره.

-ببین نیما...

+اقا نیما!

-ببین اقا نیما، من شرمندتم!

+به من ارتباطی نداره.

-چرا، داره... من اومدم تا ازت بخوام من رو ببخشی؛ ببین من نمی...

+بخشیدمت، حالا برو، برو و به زندگی‌ات برس!

-دل‌شکستن تاوان داره؟

+شاید، اما بزرگترین تاوانش حسرته، حسرتی که همراهته!

-من رو می‌بخشی اما بر نمی‌گردی به من؟

+دقیقا...

-من... من تازه فهمیدم که... که... دوستت دارم!

پوزخندی زد و گفت

+دیگه دیره دختر خانم!

..نوا..

حسرت با تو بودن

نوید حالش خوب شده بود، نیما تبدیل شده بود به بهترین نیمایی که می‌تونست باشه، نیما به زندگی امیدوار بود، شب‌نم با نیما حالش خوب بود، نهال خیلی بهتر شده بود، امید پروانه پزشکی باطل شده بود و من نمی‌خواستم به زشتی‌های قصه‌ی زندگی‌ام فکر کنم...

اما نغمه، این وسط توی یه دوراهی بزرگ گیر کرده بود...

-نوا من نمی‌دونم چی کار کنم.

+نغمه جانم، این راهی که خودت باید انتخاب کنی، بدون کمک من، نوید یا هر کس دیگه. این تصمیم تو اجبار بزرگ خاندانی پشتش نیست؛ نغمه‌ی بالغ باید تصمیم بگیره... یا با عقلش، یا احساسش... خوب فکر هات رو بکن! این تویی با انتخابت تا آخر عمرت باید زندگی کنی!

..نغمه..

من، یه مادرم... یه مادر، همیشه بهترین‌ها رو برای فرزندش می‌خواد؛ حاضره بهترین‌ها نصیب خودش نشه اما نصیب بچه اش بشه...

سیامک ازاد شده بود، زمانی که ملاقاتش رفته بودم گفت که پشیمونه و بهم گفت که برگردم!

من باید انتخاب می‌کردم، من می‌تونستم با سیامک به زندگی مشترکم ادامه بدم و دختر عزیز تر از جونم دیگه حسرت با پدرش بودن رو نخوره؛ و می‌تونستم طلاق بگیرم و تلاشم رو کنم تا جای پدر رو برای نهال پر کنم اما، من توی این سال‌ها موفق نشدم!

-چی شد؟ تصمیمت رو گرفتی؟

+گرفتم...

-چی شد؟

+برمی‌گردم، فقط و فقط به یه دلیل... نهالم!

-یه فرصت دوباره به هر دو مون بده...نغمه، این دفعه بدون اجبار انتخاب کن!

حسرت با تو بودن
+همین کار رو کردم...

-پشیمونت نمی‌کنم!

+امیدوارم...

..نوید..

بالاخره از بیمارستان مرخص شدم، بعد از چند هفته استراحت تونستم تقریباً به حالت طبیعی‌ام برگردم...

از نغمه شنیده بودم توی این مدتی که توی کما بودم چه اتفاقاتی افتاد، شیرین‌ترین‌شون برای من، این بود که نوا به من برگشته بود!

به روی خودش نمی‌آورد اما، دیگه لجبازی نمی‌کرد!

با نهال قرار گذاشته بودم، روزی که حال هردومون خوب شد بریم و اون عروسک رو پیدا کنیم!

امروز، همون روز بود. دوتایی رفتیم، قدم زدیم و دنبال اون عروسک گشتیم... بالاخره پیداش کردیم!

خوشبختانه لکنت نهال خیلی بهتر شده بود و نه خبری از تشنج بود و نه عوارض فشرده اوتیسم!

-دا...دایی این...

+همین بود؟

-اهوم...

+بریم بخریمش قربونت برم؟

-اره...اره...

دستش رو گرفتم، داخل مغازه شدیم و بعد از خریدن عروسک؛ شهر رو گشتیم، پارک رفتیم، سینما رفتیم و کیف کردیم!

چند ساعتی به خودم اجازه دادم تا بچه شم...

حسرت با تو بودن

نهال همینطور که بستنی شکلاتی‌اش رو می‌خورد، گفت

-ب... بچه که بودی... بهترین دوست بچگیت ک... کی بود؟

+دوست خوب زیاد داشتم ولی... الان که فکر می‌کنم بهترین دوست بچگی‌ام نوا جونت بود!

-خ... خیلی مهربونه... دوستش دارم!

+منم دوستش دارم!

و بعد دوتایی خندیدیم...

نهال با ذوق به پشت سر من خیره شد. اومدم پرسم که چی شده که با خنده از جاش بلند شد و گفت

-نوا!

..نوا..

می‌خواستم با نوید حرف بزنم، از نغمه شنیدم که با نهال رفته بیرون تا به قولش عمل کنه!

بعد از پرس و جوی نیما، فهمیدم دقیقا کجان...

حالا، من و نوید و نهال، سوار چرخ و فلک شده بودیم؛ بعد از کلی خنده و شوخی با نهال، نهال ازم پرسید

-بهترین دوست ب... بچگی‌ات کی... بود؟

+بهترینشون... که از همه بهتر تر بود... بگم پررو نمی‌شه؟

نوید خندید و گفت

نوید: قول نمی‌ده که پررو نشه!

با خنده به نوید اشاره کردم و گفتم

-راستش رو بخوای، نهال جونم... همین دایی نویدت بهترینشون بود!

حسرت با تو بودن
بعد از چند دقیقه از چرخ و فلک پیاده شدیم... نوید برای نهال پشمک خرید، نهال که مشغول خوردن پشمکش شد،
نوید ازم پرسید

-چی شد که پیدامون کردی؟ باهام کار داشتی؟

+اره کارت داشتیم... یعنی، دو سه تا کار داشتیم!

-چیکار؟

+اول کدوم رو بگم؟

-سومی رو.

+پس صبر کن...

از کیفم هندزفری ام رو در آوردم، سمتش گرفتم و گفتم

-بگیر!

+این چیه؟!

-سوال احمقانه می پرسی! گوش کن..

+خب؟

-چی می شنوی؟

+هیچی، سکوت!

-از این به بعد صدای سکوت رو تو بشنو!

خندید و گفت

+عجب جمله ای! چشم، دیگه؟

-دیگه اینکه...

حسرت با تو بودن
از داخل کیفم کارت دعوت سخنرانی ام رو بهش دادم و گفتم

+آخر همین هفته، جمعه است... دوست داشتم تو رو هم دعوت کنم تا بیای!

کارت رو ازم گرفت و گفت

-از قبل فضولی کرده بودم و می دونستم... حتما میام، ممنون بابت دعوت!

+بعد از مراسم بیا همون کافه.. باشه؟

..نوا..

پشت تریبون ایستادم، نوید، نغمه، نهال، نیما، شبنم، افروز و بقیه، همه و همه ردیف اول نشسته بودن... نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم...

-سلام، امیدوارم حالتون خوب باشه؛

هر کدوم از ما توی زندگیمون با حسرت های زیادی دست و پنجه نرم می کنیم؛ خب بهتره سخنرانی ام رو با این سوال شروع کنم،

به نظر شما اصلا حسرت یعنی چی؟

هر کدوم از ما چه حسرت هایی در طول زندگیمون تجربه کردیم؟

اولین حسرت زندگیمون مربوط به چه دوره ای از زندگیمونه؟

کودکی؟ نوجوانی؟ جوانی؟ بزرگسالی و یا حتی خردسالی!

اگر بخوایم حسرت رو از نظر لغوی معنا کنیم طبعاً همیشه از هزاران لغتنامه به زبان های مختلف از جمله فارسی به معناهای متفاوتی از واژه حسرت دسترسی پیدا کنیم، اما تعریف حسرت از نظر هر کدوم از ما میتونه معنای متفاوتی داشته باشه و یا یادآور چیزهای متفاوتی باشه؛ چطور؟

حسرت با تو بودن

بگذارید مثال بزنم، حسرت میتونه از دید یک کودک عروسک پشت ویتترین فلان مغازه باشه، برای یک دانش آموز نمره بیست به عنوان مثال توی درس ریاضیش... و اما یک عاشق! یک انسان عاشق میتونه حسرت های متفاوت و غیرمنتظره ای داشته باشه! و یک مورد وجه اشتراک تمامی عاشقان این مرز بوم و این جهان میشه!

“حسرت با تو بودن!”

اما اینکه حسرت‌ها، تا ابد حسرت باقی بمونن یا نه، “انتخاب” ماست و اما چاره چیه؟

قبل از هر چاره ای مهم ترین چاره رو بیان می‌کنم و می‌خواوم بگم

دوستان من، حسرت هاتون رو جدی بگیرید، از شون مراقبت کنید... نه تنها حسرت های خودتون، بلکه حسرت های عزیزانتون...

حضار داخل سالن شروع کردن به دست زدن، لبخندی زدم و گفتم

-مچکرم... و در اخر امیدوارم هیچ کس، هیچ کس حسرت به دل از این دنیا نره!

..نوا..

توی همون کافه، روی همون میز و صندلی نشسته بودم!

فضای دنج کافه، این بار خلوت بود و آرامش بخش.. حالا، دلم آروم بود!

منتظر نوید بودم، سرگرم نوشیدن قهوه‌ام شدم تا این که بعد از چند دقیقه از در کافه داخل شد..

با لبخند نزدیک شد، سلام دوباره ای کرد و روی صندلی رو به روی من نشست.

روی صندلی جاگیر که شد، گفت

-خب نوا خانم.. عالی بودی!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..

-می‌گم.. صدات چه قشنگ بود!

حسرت با تو بودن
+نه بابا.. اگه در کنار صدای تو باشه قشنگ می شه!

-همیشه قشنگی به دو نفره هاست!

+حتی دریا هم با ماه قشنگ تر از همیشه است!

حتی همین میز و صندلی، زمین و آسمون، روز و شب... همشون کنار هم معنای نابی می دن!

می دونی نوید.. امشب توی دفتری که توش خواب هام رو، حسرت هام رو و حتی خاطراتمون رو نوشتم، یه چیز دیگه
ای نوشته می شه!

-حتما با ضمیر "تو" نوشته می شه!

+حتما قلمم از حرف "تو" تعجب می کنه!

-حسرت دفتر، "حسرت با تو بودن" می شه!

+حیرت قلم، "لذت حال خوب با تو بودن" می شه!...

خط پایان...

"حال آن که به هیچ متمم و صفتی نیاز ندارد عشق؛

خود به تنهایی دنیایی است عشق...

یا درست در میانش هستی، در آتشش،

یا بیرونش هستی، در "حسرتش"!

ملت عشق-الیف شافاک"

پاییز نود و هشت...

حسرت با تو بودن
جهت ارتباط با نویسنده، از طریق **instagram , telegram**

mhsphm@

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com